هو المالک

# دیوان بنده

بنده و آنچه مالک است

متعلق بمالک است

بگشا ازین دفتر ورق   برخوان سراسر ذکر حق   بر این روش بر این نسق

حق حق زنم هو هو کنم   من نیستم الا هو کنم

شعار من نه شعر است و خیال است
که تطویل کلام و قیل و قال است

# دیوان بنده

بهر شعرم دو صد شعر است لیکن
کلام موجز و سحر حلال است




بسم الله الرحمن الرحیم      نقطهٔ توحید و خط مستقیم
مطلع دیباچهٔ حیّ و ودود      مبدأ او سرچشمهٔ هر فیض و جود
قفل مهمات جهان را کلید      فتح ظلمات نهان را نوید
بی تو بود کار جهان ابتری(۱)      (۱) دم بریده      گرچه بود دعوی پیغمبری
هستی ما کز عدم آمد وجود      از شرف و حرمت این نام بود

## در پیدایش آفرینش

ای که بُدی اوّل و آخر نبود      این دو ز انعام تو آمد وجود
هرچه که هستی است ز بالا و پست      نیست بُد و جود تواش کرده هست
اوّل تو اوّل بی ابتدا      آخر تو آخر بی انتها

## در خلقت

از نظر لطف تو این خاک پست      گشت سر و سینه و انگشت و دست
چونکه زدی قالب این جسم خاک      خود بدمیدی تو در آن جان پاک



بار خرد را تو ز لطف نهفت      همره جان بار نمودی و جفت
تا که تن جان و خرد نقل یافت      جان شرف و مرتبه از عقل یافت
خاک چو از گرد خودی پاک شد      خلعت آن منصب لولاک شد
این همه تجلیل که این خاک یافت      از نظر لطف تو ای پاک یافت

## وصف خرد

ای خرد ای سُلَّم(۱) هفت آسمان      (۱) نردبان      ای خرد ای نور دل و قوت جان
ای خرد ای پایهٔ هر معرفت      ای خرد از نعت تو هر جا صفت
ای خرد ای راهبر انبیا      ای خرد ای نور و چراغ هدی
ای خرد ای گوهر اصل وجود      هرچه دگر سایه و فرع تو بود
با تو که باشد که برابر بود      قدر تو از هر دو جهان برتر بود
پایه و سرمایهٔ عرفان تویی      گوهر دل مفخر ایمان تویی
نعت تو از وصف زبان برتر است      زانکه تویی اوّل و آن آخر است

## کنز مخفی

ای احد و ای صمد و مستعان      خالق اجسام و دل و عقل و جان
خواست خرد تا که برد ره بتو      گنج خفی را بگشاید در او
چونکه گشود آن درِ گنج خفا      محو جمال تو شد و گشت لا
این جسد و این خرد و این روان      پیش تو جسمند و تویی جان جان

## ظهور غیب بصورت ۴

ای شرفِ معنی و جانِ جهان — معنی و صورت ز تو دارد نشان
پیشتر از فکر و ز جان پاکتر — وز همهٔ تصویر و نشان پاکتر
خواستی از خویش چو صورت کنی — بر همهٔ خلق کرامت کنی
خویشتن از پرده در آیی بدر — جلوه کنی بر همه اهل نظر
چونت بدین امر مشیت گرفت — آیتِ معنی رهِ صورت گرفت

## در نبوت و ولایت

پس رقمِ حسن رخِ خود زدی — نقش رخ خوبِ محمّد زدی
نورِ علیّ را تو بزیب و کمال — زینت آن رخ بنمودی چو خال
نقطهٔ آن دایرهٔ بحر جود — شد نمک چهرهٔ بود و نبود
چون نمک چهرهٔ خود ساختی — پرده ز رو نیز برانداختی
پس بخلایق تو بدادی ندا — (خواندن، دعوت)[1] بهر تماشای رخت کالصّلا[1]
هر که بود طالب دیدار من — او نگرد چهرهٔ دلدار من
روی حسینم چو رخ خوب ماست — نیک ببیند که محبوب ماست
زین سبب آن آینهٔ پاک ذات — مظهر حق گشته و جمع صفات
چونکه رخش گوهر این راز سفت — (حدیث نبوی)[2] مَن رَآنی فَقَد رَأی الحَق بگفت[2]

## مناجات (۵)

ای خداوند کریم و مستعان — از هوای ما و من ما را رهان
چون تویی مر بندگان را دستگیر — (پناه‌دهنده)[1] خُذ یَدَینا فی هَوانا یا مُجیر[1]
تا بود با ما من و مای عزیز — با تو همدم دشمنی داریم نیز
این منِ خصم از میان بردار تو — این حجاب تن ز جان بردار تو
چون حجاب ما و من برداشتی — با تو دارد جان ما خود آشتی
ای برادر ما و من در راه دوست — شد حجاب سخت و حق را چون عدوست
من ندیدم در طریق ذوالمنن — دشمنی در ره بتر از ما و من
بشکن این ما و من بت نام را — (جمع صنم، بت‌ها)[2] کم پرستش کن تو این اصنام را[2]
این من و ما کن فنا در ذات حق — تا بقا یابی تو از ربّ الفلق
عارفانی که خدا را بنده‌اند — از خودی بگذشته و برکنده‌اند
نیست در ایشان خودی الّا خدا — از خودی گشته جدا گشته جدا
هر که او خود از خودی بگذشته است — جانش از عشق خدا پر گشته است

## حرام چیست

آن یکی از عارفی صاحب کمال — بهر کسب معرفت کرد این سؤال
کای شه ارشادِ خلق خاص و عام — آسمان علم را ماهِ تمام

از حرام شبهه بر گو بیان
تا نگردم بعد از این من گرد آن

در جوابش گفت آن دانای راز
هر چه دل خواهد از آن کن احتراز

کآن حرام است و پلید و زشت و بد
احتراز از خواه دل اولی بود

گر نیازی خواست دل ترکش مکن
چون نیاز خواه دل شد راهزن

زانکه دلخواهیست خودخواهی بود
کی خداخواهی از آن حاصل شود

چونکه فرمان دل آمد راهزن
این دل گمراه را از ریشه کن

دل ترا نبود که فرمانش بری
پس رها کن این سری شو زآن سری

چون خودی اندر وجودت نقش بست
در جهان باشد حرامت هر چه هست

خودپرستی شرک باشد ای عزیز
آتش دوزخ مکن بر خویش تیز

واصلانی که خدا را بنده‌اند
مرده از خویشند و از حق زنده‌اند

## بَشَر

تا نگردد این بَشَر زیر و زَبَر
او بِشر باشد نمی‌باشد بَشَر

زیرا او چون شد زَبَر او آدم است
این چنین آدم بعالم خود کم است

گر بِشَر ماند بصورت چون بَشَر
هر دو را بشناس از زیر و زَبَر

تو بِشر را از بَشَر نیکو شناس
هان مکن این هر دو را با هم قیاس

از بَشَر جز خیر هرگز سر نزد
سر ز افعال بِشر جز شَر نزد



## تقوی

کرد یزدان خلق ما را مختلف
چون حروف مختلف یا تا الف

سرخ و اسپید و سیاه و زرد را
هم طوائف کرد و هم شاه و گدا

نزد حق آن کس کرامست و عزیز
کو کند پرهیز از هر ناتمیز

جز بتقوی اندرین ره ای کیا[1]
برتری بر یکدگر نبود روا

[1] بزرگ

## تمثیل و تمسک بولایت

این جهان چون بحر و تن کشتی و روح
راکب کشتی ببحر اندر چو نوح

چون جهان طوفان بر آرد ز انقلاب
روح و تن دارند هر یک اضطراب

ور بود آرام و ساکن این زمن
زانکه خود آرام دارد روح و تن

نیست آسایش کسی را در جهان
جز بآرامش خود این باشد عیان

گر تو میخواهی بطوفان جهان
باشدت آرام و فارغ جسم و جان

اضطراب و وحشتی نبود ترا
هان بکشتی ولایت اندر آ

زانکه این کشتی نجات و نوح تست
حافظ ایمان و جسم و روح تست

## تلاش معاش

در جهان ای دوست از بهر معاش
چند بیهوده کنی چندین تلاش

ای پسر با هر چه داری احتیاج
چاره باید جست چون درد و علاج

لیک باید احتیاج خویش را    نیک دانی همچو نوش از نیش را

احتیاج آن نان و خانمان تست    زاید بر این هلاک جان تست

## الدنیا مزرعة الآخرة

هست دنیا ای جوان چون کشت زار    هر چه کاری آورد آن تخم بار

اندرین مزرع ز تخم خیر و شر    هر چه میکاری تو برداری ثمر

زینهار اینکه نکاری تخم بد    کز برایت زشت نامی آورد

هان هان خود دانه نیکی فشان    تا بماند نام نیکت جاودان

## کوشش در کار

کار میکن کار میکن ای پسر    هان مبر بیکار عمرت را بسر

باشد آباد این جهان از چار کار    (۱) کسب کردن    صنعت و علم و فلاحت اتجار (۱)

هیچ مگذار از زمین و آسمان    تا شوی آگاه از اسرار آن

از زمین و آسمان و بحر و بر    بهره برداری بکن از خشک و تر

کار میکن رنج می بر در جهان    تا بیابی گنج در پاداش آن

در طلب میباش هر دم بیقرار    کار میکن کار میکن کار کار

عمر تو سرمایه تست و وجود    هان که برداری ازین سرمایه سود

از وجود خود جهان آباد کن    خاطر خویش و کسان را شاد کن

خیر الناس (۲) اَن ینفعَ للناس دان    (۲) حدیث نبوی    آنکه شرش میرسد نسناس دان



## کارِ عقبی

این که گفتم علم و کار دنیی است    کار آن باشد که کار عقبی است

کارِ عقبی فقر و زهد و دانش است    (۱) پنج حس، شش جهت    فهم آن بیرون ازین پنج و شش است (۱)

کار عقبی نی چو کار دنیوی است    کار آن فقر و فنا و معنویست

## کار دنیا برای آخرت است

ای بکار و بار دنیا مشتغل    نکته دیگر شنو ز اسرار دل

کار دنیا را اگر با عقل و رای    بهر فرمان خدا آری بجای

هست ای جویای علم و معرفت    کار دنیای تو کار آخرت

چونکه دنیا مزرعهٔ عقبی بود    هر چه کوشش میکنی برجا بود

کار دنیا را بخواه از بهر دین    کار دین را ای جوان بر جان گزین

کارِ دنیا را تو بی عقبی مکن

کار عقبی بر سرِ دنیا مکن

مِن اللهِ التوفیق

و عَلیهِ التکلان

# سرود بزم اهل دل

علی یا علی یا علی یا علی — دل ما بمهرت نما منجلی

مغنی بگلبانگ و صوت جلی — پس از حمد یزدان نبی و ولی
ز پیران بآغاز و ختم کلام — علی یا علی — رسان با جوانان مجلس سلام
بیا نائیا با نی هفت بند — گشا بر دل سالکان هفت بند
من و ما و پیکار و خشم و حسد — گر و حرص و شهوت سپاه جسد
که این هفت بند در دوزخ است — دام (۱) — حجاب دل و مرغ جان را فخ (۱) است
برآور تو از نی نوائی بساز — آواز بیت (۲) — بیکتائی هو دوگاهی (۲) نواز
که هر ناله کز نی نوائی کند — علی یا علی — حکایت ز دمهای نائی کند
الا یار خوش سیرت دلستان — که صورت تراهست چون گلستان
ازین چای کم مایهٔ بی ضرر — برای حریفان مجلس ببر
که روی خوش و صوت و آواز نای — نه من می پسندم پسند خدای
همانا که این هر سه بی بیش و کم — علی یا علی — ز دلها برد حزن و اندوه و غم
جهان ای برادر نیرزد بهیچ — به بیهوده در کار دنیا مپیچ
رهش پیچ پیچ و سرایش سپنج — خوشش ناخوش و راحتش درد و رنج
دلا باش در بندگی استوار — غم بیش و کم را بعالم گذار
ببنده رساند خداوندگار — علی یا علی — بهر جا که باشد نی و صوت یار



# ساقی نامهٔ شراب طهور

بده ساقیا حق یزدان پاک — دهنده و ستانندهٔ جان پاک
از آن می که زنده کند مرده را — طراوت دهد قلب افسرده را
بده ساقیا حق پیران دیر — خراباتیان سماوات سیر
از آن می که پروردهٔ دست اوست — نمایندهٔ وصل و پویت اوست
بده ساقیا قوت اذواق را — دوای دل و درد مشتاق را
از آن می که سرمایهٔ دولت است — فزایندهٔ بینش و حکمت است
بده ساقیا چونکه نوروز شد — شب ما ز روی تو چون روز شد
از آن می که اندر خم نیم خام — چو خورشید ماند که تابد ز جام
بده ساقیا خمر سبوح را — که چالاک و پویا کند روح را
از آن می که جان عزم بالا کند — جلال خدا را تماشا کند

## ساقینامه

بیا ساقی اکنون که شد فصل گل — شراب (۱) — خروشید بلبل بجوشید مل (۱)
بده می که چون مل بجوش آورم — چو بلبل بذکر و خروش آورم
بیا ساقی اکنون جز از می مگو — ز ما تو کمال و کرامت مجو
بده می که رندم نه پرهیزگار — مرا با کمال و کرامت چه کار

## شراب طهور

بیا ساقی آن جوهر ذات را — بجنبش در آرنده ذرات را
بمن ده که بی جنبش و کوششم — دو چار سه و چار و پنج و ششم (۱)
بیا ساقی آن آب آتش فروز — که در ظلمت شب بتابد چو روز
بمن ده که تاریک و ظلمانیم — برندان این عالم فانیم
بیا ساقی آن بادهٔ نفس کش — که کاهد ز جهل و فزاید بهش
بمن ده که از کار خود غافلم — گرفتار این نقش آب و گلم
بیا ساقی آن می که جانزا رواست — بدرد و غم میگساران دواست
بمن ده که بس خون دل خورده ام — که تا پی بمعنای می برده ام
بیا ساقی آن می که اندر نهان — مسیحای خوشدم از آن یافت جان
بمن ده که بیرون از این آب و گل — از آن برده بوئی مسیحای دل
بگو بنده از فضل پروردگار — ز ساقی و جام و می خوشگوار
می صرف (۲) وحدت ز عهد الست — ز میخانه و خمر و مخمور و مست
ولای علی و شراب طهور — ز خمخانهٔ معرفت بحر نور
هر آنکس که ساقیش حیدر بود — شرابش یقین ز آب کوثر بود
الهی عطا کن تو بر جان ما — ولای علی شاه مردان ما

(۱) سه ولادت، چهار عنصر، پنج حس، شش جهت
(۲) خالص



## فقیه و رند مست

فقیهی بر رند مستی بدید — سرش را شکست و قبایش درید
زبان ملامتگری باز کرد — نصیحت بدیوانه آغاز کرد
که بردار سجاده بگذار جام — ز میخانه تک سوی مسجد خرام
بدو گفت دیوانهٔ حق پرست — که ای شیخ از عجب و سجاده مست
چه خواهی ز من ای ز حق بی خبر — دل آزار و سر اشکن و جامه در
رها کن مرا و سر خویش گیر — ره مسجد و خانه ات پیش گیر
که رند خرابات بی بند و بار — بسجاده او را و مسجد چه کار
مرا و خرابات و مینای می — ترا و خودی مسجد و ملک ری

### لطیفه - موی دماغ - سرخر

با موی دماغ و با سر خر — کی عیش شود ترا میسر
گر چارهٔ این دو فتنه خواهی — بشنوش ز بنده دفع این شر
با تیغ زبان بر آر لاحول — کن قطع ز موی با ز خر سر

لاحول و لا قوة
الا بالله

## انشاءالله مبارک است

چو از روز ازل بود اقتضای خالق یکتا (۱) ز هر جنس آفریند دو یکی فحل و یکی انثی (۱)

ز بحر آفرینش شخص انسان اشرف خلقت    دو گوهر در وجود آمد یکی آدم یکی حوا

میان این دو خوش افتاد رسم صحبت و وصلت (۲)    بشرط دوستی باهم یکی وامق یکی عذرا (۲)

ز نسل این دو پر شد عالم از جنس بنی آدم    یکی ابیض یکی اسود یکی اصفر یکی حمرا

در این هر دو صدف بودی دو گوهر باعث هستی    ببین تر آیت یزدان یکی حیدر یکی زهرا

دو گوهر زین دو لولو هر زاد بحر دانش و بینش    حسن والاحسین بالا یکی لولو یکی لالا

دگر از نسل این آدم با این زن با شوئی    میانشان عقد وصلت شد یکی خانم یکی آقا

دو دانشجو دو نیکوخو دو دربار و دو شکین مو    دو مه طلعت دو خوش سیرت یکی جوزا یکی حورا

دو نیک اختر دو سیمین‌بر دو مه پیکر دو لب شکر    دو شیرین لب دو خوش قامت یکی کوثر یکی طوبی

دو همسر هر دو خواهان یکدگر را از دل و از جان    دو همسر در وفاداری یکی مجنون یکی لیلی

مبارک باد این شادی سرور و جشن دامادی    بحق مهدی الهادی یکی اکنون یکی فردا

دو حاجت از خدا خواهیم در این بزم و این مجلس    برای خاطر آنان یکی در دین یکی دنیا

ز دنیا بهره ور بادند قرین با صاحب آئین    محمد سرور خوبان یکی اینجا یکی آنجا

دعائی با نیاز از بنده و از دوستان آمین

آتنا ربنا حسنا یکی دنیا یکی عقبی



## صَلَّی اللهُ عَلَیکَ یا اَبا عَبدِالله

وَعَلَی الاَرواحِ الَّتی حَلَّت بِفِنائِک

ای دل بسوز کآتش سوزانم آرزوست    وی دیده خون ببار که طوفانم آرزوست

گفتا شه شهید که میدانم آرزوست    سیرم ز جان و وصلت جانانم آرزوست

در کربلا چو دعوت مهمانی او فتاد    آل رسول راهمه مهمانم آرزوست

از جور کوفیان و جفاهای شامیان    آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست

چون بنگرم سپاه فراوان ظلم را    مظلوم و زار قلت یارانم آرزوست

چون بنگرم باکبر و عباس و قاسما    در خاک و خون طپیده جوانانم آرزوست

چون بنگرم بمسلم و برعابس و حبیب    در پیش تیر صف زده پیرانم آرزوست

چون بنگرم بقامت عباس و دست او    نخلی فتاده قطع دو دستانم آرزوست

چون بنگرم بحلق و لب خشک کودکان    آه و فغان و دیده گریانم آرزوست

چون بنگرم بالعطش طفل شیرخوار    سیراب حلقش از سر پیکانم آرزوست

چون بنگرم بقتل و قتال بانیان حق    هفتاد و دو فدائی و قربانم آرزوست

چون بنگرم بخاک و بدنهای چاک چاک    گلهای برگ برگ پریشانم آرزوست

چون بنگرم بجمله یاران کشته خوار    تنها و بی معین بمیدانم آرزوست

چون بنگرم که نوبت قربانی منست    شمر لعین و خنجر برانم آرزوست

چون نگرم بخیمگه و اهل بیت خویش — بیمار زار و خیمهٔ سوزانم آرزوست

چون نگرم بحال یتیمان دربدر — بر سر نوازشی بیتیمانم آرزوست

چون نگرم بحالت اطفال گُمشده — خفته بزیر خار مغیلانم آرزوست

چون نگرم بقافلهٔ غم براه شام — بر اشتران لخت سوارانم آرزوست

چون نگرم بزینب و کلثوم و فاطمه — بسته رسن چو خیل اسیرانم آرزوست

چون نگرم بخاتم و انگشت خویشتن — بُریده ساربان بی مرحانم آرزوست

چون نگرم بخانهٔ خولی تنور نار — نور خدای را همه پنهانم آرزوست

چون نگرم بچوب یزید و لبان خشک — از حلق خود تلاوت قرآنم آرزوست

چون نگرم بشام خراب اهل بیت را — بی خانمان و بی سر و سامانم آرزوست

از بهر اهلبیت و جگرگوشهٔ رسول — مهمانسرای گوشهٔ ویرانم آرزوست

بر سر رقیه را چو خیال پدر فتد — راس پدر نهاده بدامانم آرزوست

لب بر لب پدر چو نهد او ز اشتیاق — بیرون برآمدن ز لبش جانم آرزوست

بنده برآر زین غم علمی ز دل خروش — کز عرش و فرش ناله و افغانم آرزوست

یارب برای مستمع و ذاکر حسین ع — از درگهت ثواب فراوانم آرزوست

زر نیست گر مرا بخدا هست زاریم

زوار قبر شاه شهیدانم آرزوست




## توحید

ابتدا میکنم بنام خدا — خالق جسم و جان ارض و سما

مَبدَأُ البَدوِ غایةُ الغایات — مُحیی الاَموات مُغنی الاَحیا

مُبدِعُ الخَلق مُنتَهی الآمال — مُختَفی الذات ظاهِرُ الاعطا

ای ز بود تو ماسوی موجود — وی ز نور تو نورها پیدا

ای ز نور تو چشم دل روشن — وی بذکرت زبان جان گویا

نه زبانت کند ستایش و بس — بلکه هر موی بر تن و اعضا

مانده اندر بدایت و صفت — غایت عقل و فکرت دانا

بنده در وصف حضرت بیچون — عقل چون قطره است و حق دریا

## شُکر

اندر پی یکی است همه جستجوی ما — بر لب از آن یکیست همه گفتگوی ما

ما را بس است یار و مددکار آن یکی — گردند اگرچه خلق دو عالم عدوی ما

در جوی ماست آب ز دریای او روان — هرگز مباد خالی از این آب جوی ما

ما آبرو ز خاک در دوست یافتیم — بر خاک دوست به که رود آبروی ما

گر پشت میکنند بما خلق نیست غم — خود یار ماست در همه جا روبروی ما

گر خلق تلخکام ز کفران نعمتند — شیرین بود ز شکر شکرش گلوی ما

گر شکر دوست از زبان میکنند خلق — در حمد او زبان شده هر تار موی ما

ما از مجاز حق حق و هو هو نمیکنیم — از حق بحق هو است همه های و هوی ما

با دو زبان چو سوسن و چون غنچه بسته لب — خاموشی است گر شنوی گفتگوی ما

آلوده از گناه اگر همچو بنده ایم — خوش داده آب رحمت حق شستشوی ما

## مشکل دل

دوستان افتاده اندر کار دل مشکل مرا — دستگیری کو برآرد پای دل از گل مرا

کشتی دل اندرین دریای بی پایان شکست — ای خدا کو ناخدائی تا برد ساحل مرا

مقصد ما را که تا آنجا هزاران منزل است — بار افتاده است یاران اول منزل مرا

از تو ای مقصود جان عارفان و عاشقان — یاد این و آن نسازد دیگر زمان غافل مرا

هرکسی را مذهب خود حق نماید در نظر — غیر کیش عشق آید در نظر باطل مرا

گر حدیثم در بر عاقل نماید ناپسند — غیر دیوانه چه خواهد خواند آن جاهل مرا

زان دهان تنگ پر افسانهٔ معجز نما
عاقبت ای بنده دیدی حل نشد مشکل مرا



## ترانهٔ الهی

هر که در دیده کشد سرمهٔ اللهی را — همه نیکو نگرد از مه تا ماهی را

ای دل آنگاه خدا بین و خدا خواه شوی — که کنی دیده خود بینی و خودخواهی را

خبر از دوست ندارند ز خود با خبران — ای دل از بیخبران پرس تو آگاهی را

آنچنان در غم و شادی تو مشغولم و بس — که ندانم بجهان سختی و شاهی را

عاقل و نسبت عقل و من دیوانه و عشق — او گرفته ره و ما جانب بیراهی را

گمرهم خوانی بخود راه دهم گر دل و جان — بدو عالم ندهم لذت گمراهی را

زیر غرقاب غمت بنده بجان میگوید — چه غم از جمله جهان آب بود ماهی را

## شراب طهور

ما خراباتیان مست و خراب — مست حقیم نی ز بادهٔ ناب

ما نه مست از شراب انگوریم — از طهور حقیم مست و خراب

دانش ما نه شعر و افسانه است — معنی است و علوم ام کتاب

ما شراب از سراب میدانیم — می شناسیم از شراب سراب[1]

از یکی می خطا و شر خیزد — وز دگر می صلاح و خیر و صواب

آن فزاید بعقل و این کاهد — نیک دانند ما اولی الالباب

هست پاداش این دو می خورای[2] — بر یکی عذب[3] و دیگریست عذاب

می انگور مستیش شامی است — می منصور تا بروز حساب

دل بنده ز جام منصوری — گشته چون آفتاب عالمتاب

(۱) آب نما

(۲) خوش وگوارا

## توحیدیه

این نه یاریست که وصفش بزبان بتوان گفت / یا که او را بمثال دل و جان بتوان گفت
برتر از جان و دل و وصف و بیانست ولیک / جان جانها دل دلهای جهان بتوان گفت
غیر او هر چه که بود وصف و نشانی دارد / نیست مانند کسش تا که نشان بتوان گفت
گنج ذاتش شده از بهر محبت ظاهر / سر سر است گرش عین عیان بتوان گفت
بس دراز است سر زلف خم اندر خم او / از ازل تا با بد از سر آن بتوان گفت
بنده در وصف جمالش شده مات و حیران / این نه یاریست که وصفش بزبان بتوان گفت

## مهربانی

پیشهٔ انسان بود مهر و وفا آزار نیست / آدمی را در جهان غیر از محبت کار نیست
ای که آزار خلایق میکنی اندیشه کن / هیچ فعل ناپسندی بدتر از آزار نیست
گر توانائی تو سنگ خارهٔ خود را بشکن / شیشهٔ دل ناتوانان را شکستن کار نیست
ای گل گلزار انسانی ز پا خاری برآر / خار راه هر برهنه پا شدن کردار نیست
مهربانی هست کالای دکان اهل دل / جز متاع مهربانی اندرین بازار نیست
بنده از مهر و محبت بی حقیقت دم مزن / مهربانی هم بکردار است با گفتار نیست

## شمس جهان آرا

چون نقاب از چهرهٔ آن شمس جهان آرا گرفت / نور رویش از زمین تا قبهٔ خضرا گرفت



آتشی افروخت در عالم ز عشق روی خویش / که شرار و شعله‌اش در پیر و در برنا گرفت
میگساران بزم صهبای بلا را زد صلا / ساغری زان باده اول آدم و حوا گرفت
عشق جوشید و شراب شوق پیدا شد از آن / خود از آن جوشش بعالم جنبشی در پا گرفت
هر که زان می جرعه نوشید شد شیدا و مست / پای کوبان دست افشان دامن صحرا گرفت
عاشق و معشوق را خود الفتی است از ازل / نی میانشان شوق و مهر و الفتی اینجا گرفت
خود نه تنها عشق لیلی خرمن مجنون بسوخت / کآتشی از جان مجنون در دل لیلا گرفت
بنده اندر منصب شاهی چو استعلا ندید / بندگی عشق کرد و رتبت والا گرفت

## مقصد یکیست

در بزم ما گدای ره و پادشه یکی است / پیر و جوان یکی و سفید و سیه یکی است
در چشم بی نیازی رندان پاکباز / زیبا و زشت و طاعت و عیب و گنه یکی است
هشیار و مست و عاقل و دیوانه نیک و بد / گویا و گوش و عقل و جنون و سفه یکی است
بر طالبان یار ـ کلیسا ـ کنشت و دیر / بتخانه کعبه صومعه و خانقه یکی است
بس کن کلام بنده که جمله گروه را / مقصد یکی و یار یکی هست و ره یکی است

## آتش هجران

سوختم سوختم از آتش هجران ایدوست / ساختم با غم و اندیشهٔ دوران ایدوست
از پریشانی خاطر گله هرگز نکنم / که خوشم با سر آن زلف پریشان ایدوست

بهر تسکین غم و سوز دل و درد فراق / می نجوییم بجز از وصل تو درمان امید است
صبرم از خویشتن و هر که جهان مشکل نیست / از تو ام صبر نباشد هله آسان امید است
تا نگاهی نکنی جانب این سوخته جان / نرسد کار دلش با سر و سامان امید است
زود بی مدد لطف تو چون کار از پیش / پس چه سازد بجهان بنده نالان امید است

## ندای دوست

کنون که میکده را خود در از کرم باز است / پیاله گیر که هنگام کدیه و آواز است
صلا زده است بمستان ز لطف پیر مغان[1] / روان دُردکشان زین ندا باعزاز است
مباش خفته و خاموش همچو بوتیمار / چو بلبلان بخروش آ که وقت آواز است
بنغمه گوش که با گوش نغمه دارد راز / پیاله گیر که با روح راح[2] دمساز است
غنیمت است بمستان بیار جام صبوح / سحرگهان که دم صبح روح پرواز است
ندای دوست بدل میرسد ز عالم جان / که مرغ روح از این مژده عرش پرواز است
که ای همای بلند آشیان عرش مکان / بخاک شهرت از چیست سایه انداز است
تو این جنابه دنیا بجغد باز گذار / که شاخ سدره نشیمنگه تو شهباز است
سلوک نظم تو ای بنده پیش اهل ادب / بسبک مولوی و خواجه و شیخ شیراز است

## نماز شب

گفته من نه از سر هوس است / ملهم است و زوحی مقتبس است

(۱) آواز دادن
(۲) شراب



کار خود با خدای باز گذار / چونکه حق بهترین دادرس است
ذره از عنایت ازلی / تا ابد هر که را که هست بس است
گر زند پر بشوق او مگسی / شاهباز است و صورتش مگس است
جمله هستی بپیش هستی او / کمتر از ذره و از عدس است
زیر فرمان بکفایت او / شاه و دستور[1] و شحنه و عسس است
بنده او هر آنکه شد کس شد / ورنه هر کس که هست هیچکس است
هر که شد خوار او عزیز شود / افتخارش ز کائنات بس است
جان در این وسعت جهان بی او / همچو مرغی اسیر در قفس است
از نماز شب و دعای سحر / چون دم صبح بنده خوش نفس است

## احتیاج

ما را بغیر دوست بکس احتیاج نیست / با روی او نیاز بنور و سراج نیست
در ملک دل بسیم و زر و زور نیست کار / جز نقد جان و بوسه در آنجا رواج نیست
بیمار دل که از رطب لب نموده تب / جز بوسه ز لعل لب او را علاج نیست
جانا مسلم است لبت آب زندگیست / کس را در این قضیه سر احتجاج[2] نیست
نیکو مزاج باش چو بنده که در جهان / خوش عیش تر ز مردم نیکو مزاج نیست

(۱) وزیر
(۲) دلیل آوردن

## ما علی الرسول الا البلاغ

مارا ز یاد دوست زمانی فراغ نیست
با روی دوست میل تماشای باغ نیست

داریم داغ بندگی و درد عشق یار
مارا بکام خوشتر ازین درد و داغ نیست

ای نور چشم و شمع شبستان عارفان
مارا بغیر روی تو چشم و چراغ نیست

در گلشنی که نغمه سرا بلبل خداست
جای فغان بیهده و زشت زاغ نیست

شرح حدیث عشق و فراق و وصال یار
گفتیم و بر رسول بغیر از بلاغ نیست

دیوان بنده جمله بیان حقیقت است (اشعار)
قال و مجاز و ملعبهٔ لهو و لاغ نیست

## شرف عشق

مارا سریست در گرو خاک پای دوست
مارا دلیست خانهٔ ویران و جای دوست

فرزانه ایم و در صف دیوانگان عشق
بیگانه ایم از همه و آشنای دوست

گو دشمنان ملامت ما بر ملا کنند
بر جان ماست در همه حالی دعای دوست

مارا غمی ز سنگ ملامت کجا رسد
تسلیم تا شدیم بحکم و رضای دوست

بنده بدولت و شرف پایدار عشق
شاهست بر شهان جهان و گدای دوست

## محمد ص

مهر را روشنی از روی تو افروختن است
ماه را حسن ز رخسار تو آموختن است

گل پیش گل رخسار تو از رشک بسوخت
هیچو خاریست که شایستهٔ آن سوختن است



آرزوئی که بدل یوسف کنعانی داشت
خویشتن را بغلامی تو بفروختن است

وصف روی تو مگر روی تو گوید ورنه
حد ما دیدن و حیرانی و لب دوختن است

کار بنده همه ای خسرو خوبان بجهان
جان و دل دادن و خود مهر تو اندوختن است

## مقصود

میمیرم و جانا نظرت جانب ما نیست
یارا مگر آنجا که توئی رسم وفا نیست

گویند که بالای سرو پایان نظرت نیست
بر من نظری کن که چو من بی سر و پا نیست

بر درد همه از لب جان بخش دوائی
ای راحت دل درد مرا از تو دوا نیست

خواهم که لبت بوسم و جانم طلب آید
هر چند که مردن بلب آب بقا نیست

گر پشت مرا بار فراقت چو کمان کرد
آن کیست که از بار غمت پشت دوتا نیست

یکتائی و مقصود و خداوندی و معبود
گر بنده خود را بکشی چون و چرا نیست

## نماز عاشقان

نماز عاشقان شرک و ریا نیست
وز آن مقصودشان جز خدا نیست

بهر جانب که بگذارند رواست
بجای آرند هر وقتی قضا نیست

نه اخفا و نه جهر و نه قرائت
زبان دل بود حرف و صدا نیست

نماز عشق را عشاق دانند
سخن را روی جز با آشنا نیست

بنازم ملت عشق و فنا را
که باقی ملتی چون آن بپا نیست

دلا در نیستی یابی جهانی — که دیگر هستی آن را فنا نیست
مکن بنده تو یاد دوست با کس — که یاد هیچکس با او روا نیست

## درویشی چیست

وای فقیری که او بسیرت شه نیست — صورت طاعات او بجز که تبه نیست
شکر و سپاس حق و حقیقت عرفان — کار گدایان شهر و کوچه و ره نیست
ملک دو عالم سلامت دل و ایمان — خاص فقیریست کش فغان و گله نیست
معنی درویشی و خدای پرستی — ترک هوی و سرست و ترک کله نیست
حارس جان و مقام شاه فقیریست — گنج و سپه نیز گاه باشد و گه نیست
شه ز سپه چونکه دور ماند و ز دولت — غیر فقیریش دستگیر و پنه نیست
بندگی دوست کن چو بنده و شه باش — شه نکند بندگی حقیقت شه نیست

## حبیب

یارب چه کشوریست که در آن حبیب نیست — بیمار دل هزار بود یک طبیب نیست
از باغ حسن طلعت خوبان روزگار — ما را چه از نسیب زنخدان نصیب نیست
جور عدو جفای رقیب و لقای گل — دشوارتر ز فرقت روی حبیب نیست
پروانه دلم اگر از فرط اشتیاق — بر شمع روی دوست بسوزد عجیب نیست
در نوبهار حسن تو ای گل بروی تو — دستان سرا چو بنده یکی عندلیب نیست



## شاه سرفراز

آن شاه سرفراز که چون عشق باز کرد — جان در سر نماز بجانان نیاز کرد
رویش بدید چونکه نصیری بچشم دل — جان داد در نیاز و ترک نماز کرد
ما اهل راز مرتبه و شان و قدر او — گفتیم از حقیقت و فهم مجاز کرد
وان باب رحمتش که خداوند عالمین — بر خلق ارض و اهل سماوات باز کرد
بنده بدرگه کرم و لطف و رحمتش — دست نیاز همچو گدایان دراز کرد

## ابوتراب

آن شهی کآسمان جناب بود — آفتاب و مهش رکاب بود
شمس در پیش نور طلعت او — شمع در پیش آفتاب بود
گل رویش عرق چو آرد بار — خود معطرتر از گلاب بود
همتش چرخ را بزیر آرد — رحمتش رحمت سحاب بود
خاک درگاهش از جلالت و قدر — برتر از عرش مستطاب بود
وصف فضلش ز چشم نامحرم — به که در پرده و حجاب بود
کاخ ایمان و فضل و دانش را — چار ارکان و سقف و باب بود
بحر معنیت جان ام کتاب — گر بصورت ابوتراب بود
بنده را آرزوی دیدارش — هم ببیداری هم بخواب بود

## موشک

| | |
|---|---|
| این خدایان بیدانش بسکه غرغر کرده‌اند | گوش اهل عالم را زین فسانه کر کرده‌اند |
| که چو موش دزدانه کرده در زمین لانه | گه با آسمان موشک در پی قمر کرده‌اند |
| زین علوم نفسانی گشته اند بس مغرور | نام این فسونها را دانش و هنر کرده‌اند |
| آدمی همه هوش است آدمی همه گوش است | هوش و گوش مردم را هوش و گوش خر کرده‌اند |
| وسعت زمین کم بود بهر فتنه اما آن | هم با آسمان فتنه هم بحر و بر کرده‌اند |
| کی بشر بود آن کو میل او بشر باشد | این بشر طبیعتها نام خود بشر کرده‌اند |
| بنده زندگی دیگر زین حرامیان نتوان | بسکه در جهان برپا جنگ و شور و شر کرده‌اند |

## با دلبر ما هر که درافتاد برافتاد

| | |
|---|---|
| بر روی تو ای راحت جان چون نظر افتاد | روی مه و خوبان جهان از نظر افتاد |
| اندر غم تو ای صنما خون جگر بود | هر قطره اشکی که ز چشمان تر افتاد |
| اندر من و پروانه ز عشق آتشی افروخت | ما را به دل و جان زد و او را به پر افتاد |
| اسرار تو در سینه و افکار تو در سر | ثابت بتو ماندست چو نقش حجر افتاد |
| غیر از سخن عشق که بیرون ز زبان است | در گوش دلم هر سخنی بی اثر افتاد |
| دیدیم و شنیدیم ز پیران خرابات | با دلبر ما هر که درافتاد برافتاد |
| بنده چو لب لعل شکربار ترا دید | همچون مگس از حرص (شوق) بکان شکر افتاد |



## جام صرف وحدت

| | |
|---|---|
| بنای هستی عاشق اگر زیر و زبر گردد | عجب نبود اگر از حال معشوقش خبر گردد |
| اگر آئینه دل پاک گردد از کدورتها | پذیرای عجایب نقشهای خوش صور گردد |
| لب از گفتار باطل هر که بربندد برای حق | صدف آسا دهان او پر از در و گهر گردد |
| هر آن کس شور لیلی حقیقی در سرش افتد | ز مجنون او پریشان خاطر و آشفته‌تر گردد |
| نه من نه تو نه او نه ما نه ایشان از وی آگاه (هم) | کسی از وی خبر دارد که از خود بی خبر گردد |
| ز جام صرف وحدت جرعه‌ای چون بنده گر نوشی | ببینی گر یکی نی کمتر و نه بیشتر گردد |

## یا محمد

| | |
|---|---|
| جلوه حسن تو آفتاب ندارد | پیش جمال تو ماه تاب ندارد |
| با گل رویت بیا چه جای گلاب است | پیش گل روی تو گل آب ندارد |
| هست مسلم به دلبری که تو طاقی | حرف حساب الصنم جواب ندارد |
| هر که نخواند آیتی ز مصحف رویت | بهره از دانش و کتاب ندارد |
| اشک روانست فیض و فایده چشم | کور به آن چشمه که آب ندارد |
| بنده نه تنهاست در فراق تو گریان | کیست ز هجرت دلی کباب ندارد |

## پناه

| | |
|---|---|
| جلوه روی تو مهر و ماه ندارد | هیچ در این نکته اشتباه ندارد |
| عاشق دلداده را کشی به نگاهی | غیر دو چشمان تو گواه ندارد |

هر که ترا بی نیاز و بحر کرم دید　　چشم بطاعت غم از گناه ندارد
از سر حد وجود تا بر جانان　　غیر عدم هیچ پایگاه ندارد
گو برو و آب جو ز اشک بصر خور　　هر که بجان آبرو نگاه ندارد
شاه پناهش بتیغ و بنده بسکّین　　جز خم ابروی تو پناه ندارد

## امید

چون من کسی بدرد غمش مبتلا نشد　　کز درد هجر مُردم و دردم دوا نشد
یاری که چشم خلق بجان جوید اوست　　باری ز بخت بد نظرش سوی ما نشد
حاجات دل بدان لب پرنوش کامبخش　　بُردم هزار بار و یکی زآن روا نشد
بیچاره دیده دل آن مستمند زار　　کز سرمهٔ عنایت حق توتیا نشد
بنده ز کار بستهٔ خود تنگدل مباش　　کس ناامید از در لطف خدا نشد

## دم عشق

دلبرا در سر کوی تو چه غوغا باشد　　گوئیا محشر و هنگامهٔ دلها باشد
هر کسی با دل و جان وصل ترا میجوید　　با چنین مایهٔ اندک چه تمنا باشد
تشنهٔ وصل جز از جام تو لب تر نکند　　تشنه لب جان بدهد گر لب دریا باشد
ترک سر گوید و سودای سلامت نپزد　　هر که را با تو نگارا سر سودا باشد
درد خود قسمت دلها مکن ای راحت جان　　تا مگر بهرهٔ جان من تنها باشد
خوشتر از فیض حضور تو ندیدم ای دوست　　گرچه دورم ز تو جان و دلم آنجا باشد



یار بی پرده در آمد پی دل بردن ما　　تا کرا رخصت دیدار و تماشا باشد
گر دلم در هوس خال لبش رفت چه باک　　هر کجا دانه بود مرغ بدانجا باشد
از دم عشق شوی زنده جاوید ای دل　　که نمیری اگرت دم چو مسیحا باشد
بنده بی نطق و زبانست چنان بوتیمار　　لیک در شوق تو چون بلبل گویا باشد

## دولت مناجات

در روز عالم ذر که صحبت از بلی بود　　ما را ز دست ساقی پیمانهٔ بلا بود
هر می که ریخت ساقی مستانه سرکشیدیم　　آری بلی چو گفتیم خود با بلا ولا بود
تقدیر را بحیلت تدبیر چون توان کرد　　چون یار ما بحکمت خود حاکم قضا بود
ما بیدلان روا را از ناروا ندانیم　　هرچ آن پسند جانان بر جان ما روا بود
شکر خدا باغیار چون دیگران نداریم　　خلوتسرای دل را کآن جای آشنا بود
ای آنکه برگزیدی بر جای دوست دشمن　　بر جای دوست دشمن بگزیدنت خطا بود
آن کس که کام دل یافت از دولت مناجات　　اندر دل شب تار کارش همه دعا بود
گنج قناعت ما در کنج خلوت ماست　　کی ره برد بدین سر آنکس که خودنما بود
ما حرمت قناعت پیش شهی نبردیم　　دیدیم از حقیقت او هم چو ما گدا بود

یاری ز غیر جستن در کیش بنده کفر است
در هر مقام و حالی خود یار ما خدا بود

## مومیائی

ز کار بسته هر آن کس گره گشائی کرد　　بدرد خسته دلان کار مومیائی کرد

کجا جزا ز خدا بیند و فلاح خلق　　هر آنکه پیشهٔ خود جور و بیوفائی کرد

ز فیض دولت نیکان کسی شود محروم　　که او ز صحبت صاحبدلان جدائی کرد

هر آن شهی که رعیت نگه نداشت بعدل　　پس از شهی بجهان دگر گدائی کرد

بخود ز رفت رو راست بنده در همه عمر　　براه راست حقش نیز رهنمائی کرد

## ولای علی

سرو بپیش قدت کمال ندارد　　گل بلطافت چنین جمال ندارد

ماه تمام ای امام و شمع جماعت　　پیش رخت جلوه هلال ندارد

ای شه خوبان و قطب عالم امکان　　آنکه شهنشاهیت زوال ندارد

کان کرم بحر جود و منبع دانش　　هیچ کسی چون تو این خصال ندارد

هر که بجوید کمال و معرفت از تو　　کامل و هم ار بود کمال ندارد

نیست بجز این امان و مؤمن ایمان　　هر که ولای علی و آل ندارد

نی من تنها بسر هوای تو دارم　　کیست بخاطر که این خیال ندارد

با جبروتت که فوق وهم و گمانست　　دبدبهٔ آسمان جلال ندارد

بنده اگر خواند نور و عین خداست　　بهتر خدائی و قیل و قال ندارد



## شمشیر دوسر

گفتم که چون جمالت شمس و قمر نباشد　　گفتا که مهر و مه را چندین هنر نباشد

گفتم که از لطافت همچون گلی تو نازک　　گفتا که گل لطیفست خارش اگر نباشد

گفتم که قامتت را چون سرو ناز خوانم　　گفتا که سرو را خود تاج و کمر نباشد

گفتم که لعل نوشت کان[1] شکر نباشد　　گفتا که از لبانم هیچت خبر نباشد

گفتم که از عزیزی همچون بتی تو محبوب　　گفتا که چشم بت را جان و بصر نباشد

گفتم که از شجاعت هستی عدیل رستم　　گفتا که در کف او تیغ دوسر نباشد

گفتم که هر چه خوبان دارند نیز داری　　گفتا که حسن ما خود این مختصر نباشد

گفتم که شاعران را اشعار نغز[2] باشد　　گفتا ز نظم بنده زان خوبتر نباشد

(۱) معدن

(۲) خوب

## عنایت

گر عنایات خداوند نه یاری بکند　　کوشش بنده محالست که کاری بکند

زور و زر در نظر یار ندارد قدری　　دل اگر در بر او ناله زاری بکند

حلقهٔ دوست مهل کو در دولت تو باز　　روز روشن بکند در شب تاری بکند

لطف و احسان و کرم دوست یقین درج ها　　بارها کرده و شک نیست که باری بکند

دیدهٔ بخت تو از خواب شود گر بیدار　　چشم روشن برخ لاله عذاری بکند

نیست ممکن صنما عشق تو و صبر و قرار　　خود مگر عشق تو با صبر قراری بکند

دوست از بهر تفقد بسرای بنده　　گاهگاهی ز ره لطف گذاری بکند

## شاه مردان

مارا جمال جانان خوشتر ز ماه باشد     در کوی او گدائی شاهی و جاه باشد

خسرو اگر بپایش ننهد سرِ ارادت     بی پاوسر گدائیست هرچند شاه باشد

هرکو بدل نبیند هر صبح و شام رویش     گر آفتاب و ماهست رویش سیاه باشد

زاهد پی عبادت بی خاتم ولایش     هرچند طاعت آرد عین گناه باشد

ای سالکِ اِلی الله زین نکته باش آگاه     بی مرتضی ترا کی با دوست راه باشد

گر شاه ما بخوبی جلوه کند بعالم     از ماه تا بماهی او را سپاه باشد

مارا فضای گلخن چون گلشن است با دوست     بیدوست باغ رضوان چون قعر چاه باشد

چون بنده هرکه همت جوید ز شاه مردان     عالم بپیش چشمش کمتر ز کاه باشد

## در مذمت مردمان بیت

ناچیز از ثنای تو ناچیزتر شود     قحبه ز کار زشت یقین حیزتر شود

سگ را اگر ز خویش برانی بچوب و سنگ     ز استیزگی بدامنت آویزتر شود

از اشک چشم بر رخ دونان روزگار     آبی مزن که آتش آن تیزتر شود

خونخوار را تو مست غرور و ثنا مکن     خونخوار از ثنای تو خونریزتر شود

بگذار تا بخواب بود فتنه جو از آنک     بیدار چون شود فتن انگیزتر شود

شمشیر کند ماند و سم پلنگان و هر     از نرم و چرب گفتن تو تیزتر شود

خالی شو از منیت و پر باش از خدا     چون بنده تا که جام تو لبریزتر شود



## معصوم کیست؟

هرکه با یار بود شادی او غم نشود     از کم و بیش جهان عشرت او کم نشود

گرد باد هم و غم گر بجهان برخیزد     شاد بنشیند و با اینهمه در هم نشود

من گدای درِ پر دولت آن درویشم     که قدش بهر طمع پیش شهی خم نشود

عصمت رشک ملک همت آن را نازم     که بدریای گنه دامن او نم نشود

هرکه چون بنده رسد روز پس از غیبت او     درِ هر کس نزند سُخرهٔ عالم نشود

## خلوت دل

هرکه در خلوت دل چون تو حبیبی دارد     چشم بد دور که از بخت نصیبی دارد

کی تمنای سلامت بکند بیماری     که ببالین صنما چون تو طبیبی دارد

آرزوئی بدل از سیب بهشتش نبود     هرکه مانند زنخدان تو سیبی دارد

دست کوتاه من و سیب تو ای نخل بلند     کی توان گفت کز آن میوه نصیبی دارد

عمرها بر سر کوی تو غریب وطنم     خود بپرسی که در این شهر غریبی دارد

ترک چشم تو بعاشق کشی و دل شکنی     گرچه شهره است ولی وصف عجیبی دارد

نیست چندان بکشی گر بنگاهی همه را     لیک عاشق کشی اید دوست حسیبی دارد

راه دشوار فراق ارچه فراز است ایدل     هر فراز ای بجهانست نشیبی دارد

گریهٔ نیم شب و ناله و آه سحری     در دل دوست چه تأثیر عجیبی دارد

شعر بنده عجبی نیست برد صرفه ز سحر     که چنان چشم تو استاد ادیبی دارد

[illegible]

## تبارک الله احسن الخالقین

ای صانع لطیف که از کلک صنع نور
بر آب و خاک نقش کنی رشک حور

دانی دلم چه میکشد از نقش های تو
بنمای خویش تا ندهد از توام غرور

خطی که خوش خطی بنویسد بکاغذی
لذت برد ز دیدن آن چشم و دل سرور

خط خوش تو بر ورق روی گلرخان
از دیدنش کجای بود چشم و دل صبور

از خط و خال و چشم و بناگوش ابروان
کردی هزار فتنه کز آن چشم فتنه دور

با عین چشم و بار لب و جیم گوش خوش
بنوشته عجب عجب از چشم باز کور

در آرزوی روی نکویان دلم مدام
ماند بحسرت دل بیمار و چشم کور

بنده ز مصحف رخ خوبان روزگار
خواند تبارک الله و شرح اله نور

## رخسار ترا دیدن اندر همه جا خوشتر

این جان که بتن دارم از بهر فدا خوشتر
وآن دلبری و خوبی با مهر و وفا خوشتر

هر شب بامید وصل بیدارم و بیمارم
عاشق که بود صادق در رنج و بلا خوشتر

دیوانهٔ عشق تو از سلسله نگریزد
زنجیر سر زلفت بر گردن ما خوشتر

با سلطنت و هستی ذوقی ندهد مستی
گر طالب یار استی با فقر و فنا خوشتر

در کعبه و بتخانه در مسجد و میخانه
رخسار ترا دیدن اندر همه جا خوشتر

بی جرم و خطا بخشی گر خلق دو عالم را
این بندهٔ مسکین را با جرم و خطا خوشتر



## تمنا

نیست اندر سر ما غیر تو سودای دگر
دل ما از سر کویت نرود جای دگر

بجز از وصل تمنا نکند دوست ز دوست
از تو ما را نبود جز تو تمنای دگر

با جمال و قد دلجوی تو ای رشک بهشت
کافرم گر برود دل بتماشای دگر

نبود کام دل ما ز نعیم دو جهان
جز که شهد لب تو مایل حلوای دگر

مرغ دل را نبود با دو جهان دانه و آب
خوشتر از زاویهٔ دام تو ماوای دگر

ای طبیب دل من کز غم تو بیمارم
بهر درمان نروم پیش اطبای دگر

گر در آئی تو بمحشر بچنین جلوه و ناز
سخت بر پا بکنی محشر و غوغای دگر

از برای تو چو من بنده بسی هست شها
نیست ما را بجهان غیر تو مولای دگر

## مناجات

گفتا که ترا مایهٔ نازم شب و روز
گفتم که چنین بود نیازم شب و روز

گفتا که ترا بشب بود ذکر و نماز
گفتم که توئی ذکر و نمازم شب و روز

گفتا که نمازت بچه جانب باشد
گفتم که توئی سوی نمازم شب و روز

گفتا که ترا محرم راز دل کیست
گفتم که غمت محرم رازم شب و روز

گفتا که بعشق جان و دل باید باخت
گفتم که حریف پاکبازم شب و روز

گفتا که بکار ما شدی بنده و فنا
گفتم که بدین شیب و فرازم شب و روز

## ولای علی ع

ای نفس در اطاعت امر اله باش — در ظل لطف و مرحمتش در پناه باش

پرهیزگار باش و ز فسق احتراز کن — کاهل مباش و ساعی و جویای راه باش

دین ورز و معرفت ز برای قبول حق — با خلق مهربان و بجان خیرخواه باش

از بهر دین بکوش بجان گرچه یک تنی — گو پر جهان ز دشمن بد دین سپاه باش

اکمال دین تو بولای علی بود — رو خوشه چین خرمن آن پادشاه باش

مهر علیست مهر قبولی دین و بس — آن را که نیست گو برو و دین تباه باش

ما را ز مهر در دو جهان روسفیدیست — و آن را که نیست گو دو جهان روسیاه باش

دارالشفای توبه گشاده است بنده وار — در فکر عذر و توبه ز جرم و گناه باش

## همت بلند

آن را که روی همت مردیست سوی خویش — کوهی ز زر یقین نفشرد و شد بسوی خویش

هرگز بچاه زمزم و آب حیات خضر — ارزان نمیدهد به شنم آبروی خویش

کی ملتفت او برود سوی جام جم — با همتی که آب خورد از سبوی خویش

ما گوش و چشم از سخن غیر بسته ایم — ما را بس است حرف خود و گفتگوی خویش

بنده طریق همت مردان چو میرود
راضی بقسم حق بود و لطف بسوی خویش



## کسب معرفت

ای دل از جان بهر کسب معرفت آماده باش — قامت مردی علم کن همچو کوه استاده باش

دانش آموز و هنر بند و ادب بردبار — زیرک و چالاک و چست و بیفریب و ساده باش

شیر حکمت را ز سر پستان مام روزگار — خوش بمکیدن تا تو همچون کودک نوزاده باش

گر ترا در سر هوای هستی است ای هوشمند — مست جام آدمیت شو نه مست از باده باش

گر چو سوسن ده زبانت هست خاموشی گزین — ور چنان چون سرو سهی استاده افتاده باش

پادشاهان را نباشد در جهان آزادگی — همچو بنده بندگی کن در جهان آزاده باش

## نیک اندیشی

بهوش باش برادر بوقت حال پریش — دمی ز نیش زبانت دلی نگردد ریش

ز بیش و کم نبود آدمی تهی ز خطر — نگاه دار زبان را بگفتن کم و بیش

تو جستجوی ز رفتار و کار خویش بکن — ترا چه کار ز کار کسی کنی تفتیش

اگر تو مرد خدائی رفاه خاطر خلق — چنان بخواه که خواهی برای خاطر خویش

دلا بگاه تواضع بمردمان میباش — چو سرو راست بپا چون بنفشه سر در پیش

اگر چو بنده بخواهی سلامت دو جهان — ز کار زشت بدان چشم پوش و نیک اندیش

## حبیب عشق

من و نگار و می و مطرب و طریقت عشق — که سرنوشت من این بود از مشیت عشق

دلم خراب اگر شد ز عشق نیست عجب — که شد خراب دل بیستون ز غیرت عشق

براه عشق اگرم جان و دل شود غم نیست — که سخت جان و دلم زنده شد بدولت عشق
بتیشه کوه شکستن نه کار فرهاد است — فدای قوت بازوی بی نهایت عشق
بجان زیان تو باشد دلا بعشق قسم — اگر دهی بدو عالم بهای صحبت عشق
دلا بگاه عبادت بحضرت معشوق — اگر نماز گذاری بساز نیت عشق
گذشت از همه امکان بقرب دست رسید — حبیب عشق باقبال عشق و همت عشق
غلام همت آنم که در سرای مجاز — بلوح دل ننوشته است جز حقیقت عشق
بس است بنده یکی دلبر ار توئی عاشق — حلال نیست دو معشوق در شریعت عشق

## روی خدا

امشب از پردهٔ عشاق چها می بینم — درد مشتاق ازین پرده دوا می بینم
از لب نائی دل شور و نوا می شنوم — بلبل گلشن جان را بنوا می بینم
آنچه در گوشهٔ مسجد نشنیدم همه عمر — این زمان در عجبم تا زکجا می بینم
موسی ار بانگ انا الله ز درختی بشنید — من ز هر برگ گلی روی خدا می بینم
گنج مقصود و مراد دل و صبح دولت — در مناجات شب و ذکر و دعا می بینم
حسن مه جلوهٔ خور لطف چمن منظر گل — اینهمه در رخ نیکوی شما می بینم

نسبت کفر به بنده مدهید ای یاران
که من او را بخدا از اهل ولا می بینم



## ابن عشق

امشب ستاده خیل خیالت برابرم — گسترده سایه مرغ همای تو بر سرم
من از کجا و فکر بلند تو از کجا — خوابست یا خیال تو گشته مصورم
صد شام تا سحر چو بسوزیم بسی چو شمع — مشتاق بهر سوختن شام دیگرم
خود آگهی که در همه عالم بعمر خویش — جز خاک آستان درت نیست منظرم
بروی دلفروز تو روزم چو موی تست — شب با خیال روی تو چون روز انورم
گر آتش فراق نمیسوختی دلم — هرگز وصال یار نمیگشت باورم
من ابن عشقم و اب و امم وفا و مهر — وز عالم محبت و ارواح اطهرم
پرسی بتا ز بندهٔ خود چیست کار تو — از بهر عشق و مهر تو زاده است مادرم

## تو میدانی نمیدانم

الهی از چه نالانم — تو میدانی نمیدانم — زخیل دردمندانم — تو میدانی نمیدانم
وجود و هستیم از تو — نشاط و مستیم از تو — ز هستان یا ز مستانم — تو میدانی نمیدانم
میان دلبران ماهی — بما گر افکنی گاهی — نگاهی زان دو چشمانم — تو میدانی نمیدانم
به پیغامی از آن لبها — اگر لطفی کنی جانا — بدین حال پریشانم — تو میدانی نمیدانم
چو با تو من نظر دارم — کجا از خود خبر دارم — برویت مات و حیرانم — تو میدانی نمیدانم
ز تو دردم شود درمان — ز تو وصلم شود هجران — علاج وصل و هجرانم — تو میدانی نمیدانم

تو با من عهدها بستی ز کبر و ناز بشکستی     اگر من بر سر آنم تو میدانی نمیدانم
براهت دین و عقل و دل برفت و بود نا قابل     کنون در دادن جانم تو میدانی نمیدانم
طلبکاری ز بنده جان یقین دانم بیابستان     گر از تو بوسه خواهانم تو میدانی نمیدانم

## رفو کنیم

ای دل بیا تمام نظر سوی او کنیم     با خلق پشت کرده بخلاق رو کنیم
تا کی بگفتگوی خود و حرف این و آن     یاد خدا کنیم و از او گفتگو کنیم
چون پاس دین و آبروی خود نداشتیم     باشد که حفظ دین خود و آبرو کنیم
گم کرده ایم گوهر مقصود جان و دل     شاید از آن که از دل و جان جستجو کنیم
عمری نماز را بتیمم گذاشتیم     چون آب پاک هست بیا تا وضو کنیم
روی دل از غبار هوی گشته قیرگون     با آب دیده چهرهٔ دل شستشو کنیم
بنده خدا توبه پذیراست خیز زود     پیراهن دریده بعصیان رفو کنیم

## جام هو الباقی

بیا تا از همه عالم نظر بر دلبر اندازیم     ز چشم شاهد ساقی شرابی در سر اندازیم
بمستی بر فلک تازیم و عشرت با ملک سازیم     بساط خوشدلی بر بام چرخ چنبر اندازیم
اگر طوفان غم خیزد بدریای غم آمیزد     بمیخانه بپای خم بمستی لنگر اندازیم
برو دعود و چنگ و نی بده می ساقیا هی هی     گزین عشرت کجا کوکی بساطی خوشتر اندازیم
بیا ساقی خوش نشینم ده شراب آتشینم ده     که از این آب و این آتش بخشک و تر در اندازیم



دوای درد مشتاقی خدا را کن ز می ساقی     که از جام هو الباقی اساس دیگر اندازیم
علاج تنگعیشی را بیا با ما نشین یارا     که از گفتار شیرینت بکان شکر اندازیم
سخن از سیم و زر کم گو حدیث می و دلبر گو     که ما سیم و زر دنیا بپیش هر خر اندازیم
بچشم عاقبت بینی نظر داریم بر عالم     گران سنگ قناعت را بجام جم در اندازیم
اگر بر مسند خاک و ملامت کیش و درویشیم     همای دولتیم و خود بعالم شهپر اندازیم
در این فانی سرا بنده عمارت خود نمی شاید     بیا تا ما عمارت را سرای دیگر اندازیم

## ذخیره

تا کی حکایت جم و کاوس و کی کنم     گیرم ز سر فسانه گردون و طی کنم
از شغل و مباحثه حالی دلم گرفت     یک گوش بر مغنی و آواز نی کنم
بر آن سرم که خرقهٔ سالوس و زهد را     شویم بآب میکده و رهن می کنم
گفتم لب پیاله نبوسم بفصل گل     از گفته توبه کردم و انکار کی کنم
گر دیگران ذخیرهٔ دی غله میکنند     من خم می ذخیرهٔ اسفند و دی کنم
با مردگان گل نکنم شرح حال دل     با مردمان زندهٔ دل و اهل حی کنم
پیغام دوست آورد از هدهد صبا     جان را نثار طایر فرخنده پی کنم
دادیم دل چو بنده به پیغام و نیز جان     چون بینمش معاینه تسلیم وی کنم

## پیالهٔ شاه کرم

تا کی فسون دهر و غم بیش و کم خوریم     در عالم وجود فریب از عدم خوریم

یک عمر پروریده با نعام عام دوست　　روزی نگشته روزی ما کم چه غم خوریم

ما را بملک و مال جهان التفات نیست　　تا از وجود یا عدم آن ندم خوریم

همچون شهان منیم سر ملکت فنا　　دائم غم ضیاع (۱) و عقار و حشم خوریم

آب ورنگ (۱)

ما باده بقا ز کف ساقی صفا　　در کاسه سر کی و کاوس و جم خوریم

در پرده حجاز بزن نا یا تو نی　　خوش آنکه می به بانگ نی و زیر و بم خوریم

اندیشه از گناه نداریم بنده وار　　تا باده از پیاله شاه کرم خوریم

## شکر و شوق

تا کی بخود بخوانی و تا کی برانیم　　تا کی بپا نشانی و تا کی دوانیم

من صید بس ضعیف و تو صیاد بس قوی　　تا کی به بند داری و تا کی رهانیم

زور و زرم بحکم ضرورت چو عمر شد　　مصروف ضعف پیری و روز جوانیم

عمرم تمام در سر سود و زیان گذشت　　این بود حاصل همه زندگانیم

جائی که داده ایم بیکبار و استان　　فرسوده دل ز غصه از این جان ستانیم

شکر است نی شکایت و شوق است نی گله　　ثابت بفضل دوست بود مهربانیم

چند آنکه دلفگار مرا میکشد نگار　　با اینهمه چو بنده بر یار فانیم

## فضل دوست

دیدی دلا که منزل خود ناشناختیم　　چون جغد جا بگوشه ویرانه ساختیم

ما را اشاهراه حقیقت گذار بود　　اسب هوس بجانب ویرانه تاختیم



تیغی که دوست در کف ما داده بود سخت　　بر روی دوست ده که چو بیگانه آختیم

بردند عاقلان ز جهان سود و ما ز جهل　　دین و دل و تن و سر و سرمایه باختیم

شد نقد بخردان همه نفع بهشت و ما　　در بوته زیان و ندامت گداختیم

ما را نوازش ار بکند دوست فضل اوست　　ورنه کجا چو بنده دلی را نواختیم

## خاک بوتراب

گمان مدار که من توبه از شراب کنم　　و یا ببوسم گل از گل اجتناب کنم

اساس توبه که بنهاد عقل دوراندیش　　بیک دو جام می ناب من خراب کنم

بجنگل سر خم گر ز می نشیند خوی　　از آن شمامه مباهات بر گلاب کنم

جمال دختر رز را از چشم نامحرم　　بپرده عنبی بر رخش نقاب کنم

دمی که با می و معشوق میرود از من　　همان دقیقه من از عمر خود حساب کنم

مرا که همدمی عشق اتفاق افتاد　　کی التفات بگفتار شیخ و شاب کنم

بگوشه نظر ار ذره پروری کندم　　بآسمان شوم و کار آفتاب کنم

حجاب روی تو من باشم و روم ز میان　　که تا نظر بجمال تو بی حجاب کنم

گر بخواب ببینم خیال روی ترا　　خیال گر بگذارد مرا که خواب کنم

از آن زمان که شدم جرعه نوش مجلس عشق　　مدام خدمت آن آستان جناب کنم

سروش غیب بدل بنده را بشارت داد　　که کحل دیده ات از خاک بوتراب کنم

## صبح جمعه

ما صبح جمعه فکر شب شنبه کرده‌ایم — در گوش از حدیث جهان پنبه کرده‌ایم
از کار و بار حاصل دنیا و آخرت — خود اختیار زین دو یکی جنبه کرده‌ایم
دنیای جیفه را بسگان واگذاشتیم — ترک یکی دو لاشه و اشکنبه کرده‌ایم

## خدمت خلق

ما گرچه بکار خویش بستیم — در خدمت و کار خلق چستیم
صد شکر که عاقبت در این راه — گم کردهٔ خویش را بجستیم
هرچند دلی شکسته داریم — از زنده ترا زدو صد درستیم
رستیم ز خارزار گیتی — در گلشن خلد قدس رستیم
با گنج قناعت و سلامت — دست طمع از جهان بشستیم
بی کبر و غرور همچو بنده — سرمست ز بادهٔ نخستیم

## دم عشق

منکه امروز بیاد تو خدا دلشادم — چه شود تا که بفریاد بکنی دل شادم
از ازل ما در ایام چو کامم برداشت — جز حدیث لب تو لب بسخن نگشادم
کشت خود را ز حدیث لب شیرین فرهاد — من شهید لب شیرین تو چون فرهادم
تا دلم را صنما داغ تو شد نقش نگین — خاتم و ملک و سلیمان همه رفت از یادم
پاک از لوح دلم نقش تو کی خواهد شد — گر سرشک غمت از ریشه کند بنیادم
سوخت اول دلم از عشق و ز غم کرد خراب — ساخت آخر کرمش سخت بکرد آبادم
تا ابد زنده‌ام از عشق و نمیرم هرگز — کز ازل با دم عشق تو چو بنده زادم



## زرنگی چیست

از جاهلیست جانا آهنگ جنگ کردن — خود وسعت جهان را بر خلق تنگ کردن
در خلقت آدمیزاد وانگاه دیو خوئی — واندر لباس انسان کار پلنگ کردن
دستت بداد یزدان از بهر دستگیری — نی بر سر ضعیفان همچون کلنگ کردن
از صحبت بد آمیز تا میتوان بپرهیز — تا بخردیت سر را از دنگ شنگ کردن
افسون اهل دنیا افسانه ایست باطل — در گوش تا کی آید حرف جفنگ کردن
اندر جهان زرنگی نی که چیست بنده — از کس نه رنگ خوردن کس را نه رنگ کردن

## استر ذهابک و ذهبک و مذهبک

ای گران جان جان خوش است از بهر جانان داشتن — از گرانجانی است بیجانان تن و جان داشتن
جان بقربان کرد باید اول اندر کوی دوست — بعد از آن امید وصل و قرب جانان داشتن
عاشقان یار را با کفر و با ایمان چکار — یا که جانان داشتن یا کفر و ایمان داشتن
ای تو ناشسته دهان از ننگ و آخر چه سود — سبحهٔ صد دانه در کف ذکر سبحان داشتن
خط ناکردن زبان حفظ قرآن زبانی است — تیغ بر یاسین کشیدن حرز قرآن داشتن
از ذهاب و ذهب و مذهب عزیزا دم مزن — کاین سه را میبایدت چون بنده پنهان داشتن

## رفیق همدم

بعمر خویش دمی با رفیق همدم زن — مس وجود باکسیر آدمی دم زن

غم جهان مخور و پند عارفان بنیوش — بگیر جام شراب و بآتش غم زن

بگیر ساغر می از کف دلارای — بنوش و دم ز من و ما و بیش و کم زن

از آن می‌ای که فزاید بعقل و دانش و هوش — نه برای تبرک بخاک آدم زن

صفای دل بهوی و هوس مکن تیره — سپس تو طعنه بجام سکندر و جم زن

چه کار بهتر از این گفتمت که عشق گزین — جز آن رها کن و تسخر بکار عالم زن

ولا بساط قناعت بخود شدی گستر — صلا بملک سلیمان سماط حاتم زن

بنظم بنده بزن چرخ گرد ماهرخی — نظام چرخ فلک مهر و ماه برهم زن

## سلام خدا

ای خاتم ختام نبوت بنام تو — خورشید و ماه حلقه بگوش غلام تو

لعل تو دلربا و حدیث تو جانفزا — نطقت نه از هوی ز خدا شد کلام تو

مهتر ز انبیا و نکوتر ز اولیا — برتر ز فرش و عرش و ملایک مقام تو

فتنه نشیند و علم دین بپا شود — در هر کجا که هست قعود و قیام تو

بنیان دین تست ز توحید استوار — میزان شرع تست حلال و حرام تو

دین تو تا بروز قیامت بود بپا — گیرد نظام کار جهان از نظام تو

اندر خور تو نیست درود و سلام ما — جبریل خود ز حق برساند سلام تو

تنها نه بنده فخر نماید ببندگیت — هستند قدسیان همه شاها غلام تو



## توحید صرف

معشوق و دل و دلبر و دلدار توئی تو — اندر همه ذرات پدیدار توئی تو

بیرنگی آب و جلوات گل صد رنگ — در صورت و معنای گل و خار توئی تو

رب ارنی صاعقه و طور و مناجات — موسی و عصا و ید و انوار توئی تو

آن بانگ انا الحق که ز منصور برآمد — پیدا و نهان بر زبر دار توئی تو

در معرکه نیزه و دگر تیغ دو پیکر — در بازو و اندر کف کرار توئی تو

قرآن که برآمد ز لب پاک محمد (ص) — آن کام و زبان و لب و گفتار توئی تو

آن گنج خفی شده از غیب هویدا — وآن سر ستیر شده اظهار توئی تو

دارنده شمس و قمر و ارض و سماوات — راننده این گنبد دوار توئی تو

در هر دو جهان کس نبود مالک هستی — الملک لمن واحد قهار توئی تو

بنده که بود تا همه توحید تو گوید — گوینده این نظم گهربار توئی تو

## ولی عصر (ع)

ای خسرو خوبان شه اورنگ زمانه — برجان کشدم آتش عشق تو زبانه

از فرقت روی مه ای پادشه حسن — گشته است ز غم خون دل از دیده روانه

هر روز بفردا بدهی وعده دیدار — عمریست که از آمدنت نیست نشانه

عالم همه گردیده ام اندر طلب یار — دیدم همه یارند ولی کذب و فسانه

از آمدن و رفتن ما نیست مرادی — سودای تو ما را بجهان بود بهانه

ساقی بده‌ام ساغری از باده و صهبش — مطرب بزن آواز دف و چنگ و چغانه

بنده نبود در سر ما هیچ هوائی — جز دوستی گوهر آن بحر یگانه

## عصمت

فقری بجو دلا که بود فخر تو بشاه — یا شاهئی که حکم نمائی بمهر و ماه

یا دولتی که نعمت دنیا توان خوری — یا همتی که بگذری از آن بدون آه

یا قدرتی که دیده بپوشی ز روی زشت — یا قوتی که چشم بدوزی ز روی ماه

یا سازشی که سهل بسازی بسخت خلق — یا سوزشی که خلق بسوزی بیک آه

یا توبه چو بنده کنی از فعال بد — یا عصمتی که حفظ ترا دارد از گناه

## راز و نیاز ـ سوز و گداز

گفتم که دوست دارم من ناله شبانه — گفتا برای عاشق خوش باشد این ترانه

گفتم که اشک خونین بنگر بروی زردم — گفتا که روی عاشق دارد بسی نشانه

گفتم که سوخت جانم در آتش فراقت — گفتا که نار هجرم دارد دو صد زبانه

گفتم بهای وصلت جانم بهانه دارد — گفتا که وصل ما را جز جان دگر بهانه

گفتم که چشم مستت خود فتنه زمانست — گفتا که دیده بربند زین فتنهٔ زمانه

گفتم براه عشقت از جان و دل گذشتم — گفتا که جان و دل چیست دعوی عاشقانه

گفتم ترحمی کن بر عاجزان کویت — گفتا ترا کجا بود احوال عاجزانه

گفتم که بنده‌ام من در خدمت تو شاها — گفتا چو بندگانت کو سوز بندگانه



## تیر قضا

آدم از دست خوش دیو سیه کار شدی — کارفرمای فلک بودی و بیکار شدی

ای گل سر سبد کون و مکان از چه سبب — گل بی قیمت و خار سر دیوار شدی

بودی از قدر تو مسجود ملایک را فخر — عزتت رفت و بنزد یک همه خوار شدی

روضهٔ خلد ترا بود مقام و مسکن — حالیا در بدر کوچه و بازار شدی

سایه پرورد درختان بهشتی بودی — وه بزندان جهان سخت گرفتار شدی

می خرامیدی بجنان جلوه کنان چون طاوس — می بپیچی بخود از غصه و چون مار شدی

نعمتت بود و سلامت همه در دار سلام — واندرین دار ملام آمده بیمار شدی

بازگشتت بجنان هست بکوری حسود — چونکه تسلیم خداوند نکوکار شدی

همچنان بندهٔ عاصی ز بس ناله و آه — مورد رحمت و بخشایش غفار شدی

## شیر شجاعت

آدم ای شیر شجاعت که جهان هوشی — تا کی عشوهٔ این روبهٔ دنیا نوشی

چند ای شیر پلنگ افکن گردون بیشه — گرد هر مزبله در قصد شکار موشی

با چنین یال و سر و صولت و سرپنجه و زور — ننگ باشد که بچاهت فکند خرگوشی

از چه ای بلبل گویای گلستان وجود — در گلوی تو شده خار جهان خاموشی

این جهان در نظر زنده دلان مردار است — چند اندر طلبش همچو سگان در جوشی

ای دل ار آرزوی چشمهٔ حیوان داری
باید از جان سخن زنده دلان بنیوشی

جد اندر سر دنیای دنی چند کنی
در پی دانش و دین کوش اگر میکوشی

بنده تا چند دهی پند و نصیحت خاموش
پند را گوش بباید بجهان گو گوشی

## ام الخبائث

ای آنکه یاد دوست فراموش میکنی
با دشمنان نشسته و می نوش میکنی

هردم چراغ عقل که شمع هدایت است
از باد و بود باده تو خاموش میکنی

تو شیر هوشی و بود افلاک بیشه است
در زیر خاک لانه چنان موش میکنی

باید فشانده و بر سر هوش تو هوش ها
غفلت نجاست خویش تو بیهوش میکنی

زنهار پند من پدرانه است ای پسر
دانم یقین که پند پدر گوش میکنی

پرهیز کن ز باده که ام الخبائث است
در کسب علم کوش اگر کوش میکنی

بنده برای راحت ابنای روزگار
پستان صفت ز پند و حکم جوش میکنی

## هفت منزل عشق

ای دل آن به که در این مرحله بی غم باشی
در غم و غصهٔ دنیای دنی کم باشی

رسته ز اندیشهٔ تابستان و بهار و پاییز
در دی و بهمن و اسفند تو بی غم باشی

ببری از سر خوان کرم نعمت دوست
سر و زر بخشی و با همت حاتم باشی

خوی دیوی بگذاری و ره و رسم ددی
دو سه دم آدم هم همدم آدم باشی



از برای سفر هفت مقام ره عشق
جبن بگذاری و با جرأت رستم باشی

پوست در زیر و نمد بر سر و رشته بکمر
وارث ملک سلیمان و کی و جم باشی

گوش بر زمزمهٔ عشق همه عمر کنی
فارغ از آب حیات و چه زمزم باشی

ای سلیمان زمان خوی دل تو خاتم تست
دل رها کرده و اندر پی خاتم باشی

گنج اسرار ره صدق و در خلوت دل
آن زمان بر تو گشاید که محرم باشی

بنده از بسکه توئی نرم سخن چرب زبان
بر جراحات نهان به که تو مرهم باشی

## سر قدم علی علی صاحب دم علی علی

ای شه حسن و دلبری که در بهار دل بری
ندیده دام دلبران چون تو یکی بدلبری

زهره و ماه و مشتری نخوانمت که دائما
بسته کمر بخدمت زهره و ماه و مشتری

نسبت جان و دل بتو ندهم که هر کسی
بمال و جاه و جان و دل مهر ترا است مشتری

خود شه لافتی توئی معنی هل اتی توئی
مظهر کبریا توئی بر همه سروران سری

بعلم مصطفی دری بروز جنگ صفدری
فاتح فتح خیبری بحمله های حیدری

تو اصل خلقت آمدی چو فطرت محمدی
آمده از طفیل تو فرشته و آدم و پری

ساقی جان شتاب کن جام مرا شراب کن
جان و دلم خراب کن ز باده های کوثری

نیست عجب ز چون شهی بنده نواز و کارساز
بنده خود نوازد ار از سر بنده پروری

## تنهائی

بس شدم بیقرار تنهایی — گشته ام یار غار تنهائی

می ندانم بلای تنها را — چاره جز کنار تنهائی

سازگار ابکس مزاحم نیست — هست خود سازگار تنهائی

بود تنها خزان و زردم کرد — خرمم از بهار تنهائی

بار تنها نمیتوانم برد — میبرم نیک بار تنهائی

گنج بیرنج هیچ دانی چیست — کنج خلوت کنار تنهائی

از من این یادگار گوش بدار — که بود یادگار تنهائی

گر ترا یار همدمی باشد — به که باشی تو یار تنهائی

نیست خود بی وجود یار عزیز — لذتی دیگر در یار تنهائی

بنده گشتم پیاده از خر خود — تا شدم شهسوار تنهائی

## همّت بلند

بنده اندر دل همه تخم محبت کاشتی — رنجها از خاطر بیچارگان برداشتی

هر که با تو قهر ورزید و جفا و جور کرد — مهر ورزیدی بدو کردی وفا وا داشتی

گر کسی نسبت بتو بد کرد و زشت و ناپسند — چشم پوشیدی از آن زشتی نکو پنداشتی

چونکه اندر زندگی بارت بدوش کس نبود — مردوات را هم اگر چاره بدی نگذاشتی

همت نازم بتوفیق خداوند قدیر — پرچم پایندگی با همتی در جهان افراشتی



## ولای حیدر کرّار

تا که با صدق و صفا با یار دارم دوستی — با ولای حیدر کرار دارم دوستی

پروانم بدرگاه خدا بهر نیاز — با مناجات و شبان تار دارم دوستی

فارغم از نور شمع و نجم ماه و آفتاب — چونکه با آن مطلع انوار دارم دوستی

آسمانا دامن گوهر ز گفتارم ببر — تا که با آن بحر گوهر بار دارم دوستی

عشق مولا کار ما بوده استاز روز ازل — تا ابد با بودن این کار دارم دوستی

همچو بنده با صحابانش کمیل و بوذرا — میثم و مقداد و با عمار دارم دوستی

## زنگ اخبار

دلا بهر خدا کاری نکردی — دلی را شاد و غمخواری نکردی

تسلی خاطر دل خسته ای را — چو مرهم نرم گفتاری نکردی

خدا شکرانهٔ روز سلامت — دوای درد بیماری نکردی

متاع دوستی را با سلامی — چه ها ای دل خریداری نکردی

محبت دشمنان را هست برجای — بجای دوستان یاری نکردی

بهنگام خبرها و خطرها — تو کار زنگ اخباری نکردی

گلابی از تو کس نگرفت چون گل — تو زین گرم چون خاری نکردی

تحمل چون عصای دردمندان — باندک قوّت یاری نکردی

بروز روشن و هنگام فرصت — عجب فکر شب تاری نکردی
تن و جان و دل و عقل و سر و زر — نثار مقدم یاری نکردی
کجا گل چینی از گلزار وحدت — که صبر از زحمت خاری نکردی
نبودت زور و زر گر همچو بنده — چه اخود ناله زاری نکردی

## امداد خدا

ملکا بنده خود را اگر امداد کنی — از من و ما و هوی و هوس آزاد کنی
رهد از وسوسه دیو فتد اندر ملک — آدمی را بره راست گر ارشاد کنی
نشود گمره و سرگشته و بنیوز خراب — هر دلی را که تو با معرفت آباد کنی
پنجه دیو شکستن نبود قدرت ما — مگر این کار بتایید خداداد کنی
بنده از صدق شوی گر تو بفرمان خدای — حکم بر آتش و آب و فلک و باد کنی

## خطاب بهر شاهی

گر شها خسته دلی را از کرم شاد کنی — به ز صد صفه و کاخ است که بنیاد کنی
شاهی هر دو سرا گر میجوئی — باید احوال خراب همه آباد کنی
پی اصلاح دل و دین رعیت باید — دفع فاسد پی برچیدن افساد کنی
بنده را هست یکی پند حکیمانه و نغز — دانم آن را ز سر رای و خرد یاد کنی
کاخ و ایوان شهان از پی بیداد فناست — آن که از بهر بقا پیشه خود داد کنی



## توفیق

ما کیستیم طایفه زار و خسته — کشتی دل شکسته و در خون نشسته
با کاروان عشق سفر کرده روز و شب — در راه دوست دست و سر و پا شکسته
پیمان بریده از همه و خود بجان و دل — عهد از نخست با سر آن زلف بسته
دیوانگان بسته زنجیر زلف یار — پیوند عقل و رشته هستی گسسته
ما را دل ار فریفته زلف و خال شد — کو مرغکی ز دانه و از دام جسته
آزاد همچو بنده بتوفیق کردگار — از خویشتن رهیده و از خلق رسته

## خداوند غفار

نخواهم از همه عالم بجز تو دلداری — بسم ز هر دو جهان چون تو دوست غمخواری
مرا تو جان و دل و عقل و دیده و دینی — شه و مه و صنم و عشق و دلبر و یاری
براه دوستیت ای صنم بپای دلم — چنان حریر لطیف است هر سر خاری
شکوه بار غمت دلبرا مرا بر دل — اگر چو کوه گرانست نیست مقداری
کجا بجویمت از خویشتن برون جانا — که جا بچشم و دل و جان و عقل من داری
بروی تو شب تار است روز من بی تو — بروی تو نبود با توام شب تاری
نگار من ز تو رحمت بود همه زحمت — چه میشود که ز رحمت دلم بیازاری
اگر بکار تو شد عقل و جان و دل سر و زر — کم است اینهمه چون پیش از این سزاواری
نیامد ار چه از این بنده هیچ کار نکو — امیدوار چنانم بتو نکوکاری
گناه بنده چه باشد بروز حشر و حساب — به پیش رحمت چون تو خدای غفاری

## این سینه بگدازد

ای دل صبور باش که این نیز بگذرد / رو بس شکور باش که این نیز بگذرد

خیر کسان طلب ز برای رضای حق / بی شر و شور باش که این نیز بگذرد

گر عمر نوح و ملک سلیمانیت بود / در فکر گور باش که این نیز بگذرد

بگذر ز شادی و غم دنیا که هیچ نیست / زین دو نفور باش که این نیز بگذرد

گر چشم دل جلال خدا را نظر کند / گو دیده کور باش که این نیز بگذرد

از رنگهای گردش دنیای دون فریب / پیوسته دور باش که این نیز بگذرد

از ظلمت خلایق بنده دلم گرفت / رو غرق نور باش که این نیز بگذرد

## مشکل دل

ما سالها بجان خدمت درون کردیم / بهر صفای دل دیده پر ز خون کردیم

شستیم صفحهٔ دل از تعلقات جهان دون / تا غیر دوست را از دل برون کردیم

چون و چرا نبود راه و رسم بندگی / ما بندگی دوست بی چرا و چون کردیم

از شوق بادهٔ عشق گشتیم ما خراب / تا خاک بر سر این دنیای دون کردیم

نگشود عقدهٔ دل ز عقل و ز خرد / ما حل مشکل دل با عشق و با جنون کردیم

فضل و هنر نبود خود جز حجاب دوست / دیدیم روی یار ترک همه فنون کردیم

در راه دوست بود دشمن هوای نفس
با یاری خدای ما نفس را زبون کردیم



## ابیات

ای هستها به پیش هستی تو جمله محو و پست / کی محض نیست هست بود پیش محض هست

ترا بدوست هر آنکو رساند بدان دوست / ز دوست هر که ترا دور کرد دشمن است او

زین کردمان زشت مسلمان دلم گرفت / سلمان صفت سلیم مسلمانم آرزوست

نهال دوستی در دل نشاندم کرد ویرانش / مکافات وفای دوستی این دشمنی بهلت

عبرت و حکمت و پنداست همه کار جهان / کو کسی تا ز جهان حکمت و عبرت گیرد

بپرهیز از مردم بد که دد / بپرهیزد از آدمیزاد بد

ایدل بهر دوست اگر کار میکنی / دستی بکار و دل زن و دستی بکار جان

بلند بانگ انا الحق برآمد از دو حسین / یکی از آن بسر نی یکی از آن بسر دار

نیست پیدا من ترا هیچ کسی چون بنده / دم ز رب اغفر و ارحم زن و خوش باش فقیر

در زمستان از رخ آتش چو خاکستر شود / آنچنان نبود که گلرخ را ز رخ بیجو شود

دوش تا وقت سحر عربده ها داشت دلم / کس خبردار نشد از دل دیوانهٔ ما

شکر خدا که دلبر ما موی سر نداشت / عمری بکار زلف درازش بسر رفت

این دو خصلت از بزرگی شد ولا کاه باش / در شهی همچون گدا و در گدائی شاه باش

آب آتش را نشاند طرفه بیدارم از آنکه / اشک چشمم آتش دل را افروزد همی

در تحصیل علم و تهذیب اخلاق سعی کن چه نور علم ترا از ظلمت جهل برهاند و حسن خلق نیز ترا عزیز خلق گرداند

## در اخلاق بعضی از کسبه

### پند و اندرز

چند روزیت که وقت در این دار سپنج　　از غم سود و زیان چند بری زحمت و رنج

جمع آری زر و سیم تو سرمایه و گنج　　آخر ای خواجه تو این نکته سربسته بسنج

عاقبت مال تو خود قسمت وارث باشد

راحت جان وُرا رنج تو باعث باشد

ازچه جانب دکان تله آری رو (۱)　　بنگری تا سر بازار از این سو و آن سو

همچو صیاد که خوش بنگرد اندر آهو　　تا بدامت فکنی تازه جوانی هالو

کیسه اش را از زر و سیم نمائی خالی

من ندیدم بجهان چون تو یکی دجالی

گر گذار کسی افتد به دکانت باری　　از سخنهای زرنگت تو رود بازاری

باز با سخنهای پرّ از فلسفه بازاری　　آن رسیده ز گفت ارباب بازار بری

تا مگر منجل خود را تو بدو جا بزنی

بهر یکدانه دو صد چانه بیجا بزنی

گیرم از سیم و زرت خانه نمودی آباد　　کی شود گردنت از بند علایق آزاد

بهره نیابد ای آخرت خویش بباد　　یکدم ای خواجه ز تنهائی گور آور یاد



جای تو عاقبت اندر درکات گور است

جسم تو روزی هر روزه مار و مور است

چند در جمع زر و سیم پریشانی چند　　بهر این ثروت بیهوده بزندانی چند

خاطری چند نخندانی و گریانی چند　　بس بود عقل تو کو غافل و نادانی چند

چین پیشانی و ابرو ز چه رُو وا نکنی

گریه را چیست که با خنده تو سودا نکنی

گر بدولت تو بسرمایه قارون باشی (پول اندوز)　　گر بپشیزی (۱) رود از دست تو دلخون باشی

آخر ای خواجه تو در دادن جان چون باشی　　بخور و بذل بکن ورنه تو مغبون باشی

که از این خرمن دولت ندهندت کاهی

خود نماند بتو جز حسرت و رنج و آهی

چند اندر غم و اندیشه مال و کم و بیش　　غم خود خور نه غم دینی و بیگانه و خویش

عمر بگذشت بکن فکر خود ای دوراندیش　　وقت تو تنگ و خرت لنگ و بیابان در پیش

یادی از تنگی و تاریکی گورت نکنی

فکری از بهر چنین منزل دورت نکنی

تا کی بهر زر و زور نمائی شر و شور　　شده ای مست ز خمر زر و زور ای مغرور

حب دنیای دنی کرده ترا بس کر و کور　　نیستت از سر غفلت دمی اندیشه گور

یادی از آمدن و رفتن و تنهائی کن
کمتر این خانه خرابی و خودآرائی کن

تا بکی جنگ و جدل بر سر دنیا امروز — تا شوی یک دو سه دم سرور دنیا امروز
میکشی بار ستم ای خر دنیا امروز — ننگری عاقبت و آخر دنیا امروز

یکدم امروز تو اندیشه فردا نکنی
هان که خود را اینچنین روز تو رسوا نکنی

ای گرفتار جهان پند سراینده شنو — پند پر قیمت چون گوهر تابنده شنو
از خدای صمد بنده نواز بنده شنو — خواهی آزاد شوی موعظت بنده شنو

پنج روزی که در این حله مهلت داری
جهد کن زاد ره آخرت برداری

## فضیلت آه

شنیده‌ام بفقیری بگفت پادشهی — ببین که مملکت و زور و تخت و جاهم هست
بیمن دولت بیدار در بساطم آه — رهی و داره و فرمان و دستگاهم هست
بپاسخش بگشود آن فقیر مسکین لب — هزار شکر که اندر بساط آهم هست
ترا پناه اگر ملک و دولت است و سپاه — بسم قناعت و لطف خدا پناهم هست
اگرچه بنده مسکین فقیر و ناچیزم — گدای آه سحر صد چنان تو شاهم هست



## برگ و درد

با چغندر بگفت سیب زمین — هر دو روییده‌ایم از یک گرد
در جهان زاده‌ایم خود من و تو — ز آتش و آب و باد گرمی و سرد
از چه رنگ منست زرد و تراست — طعم شیرین و رنگ همچون ورد
گفت در تن مرا رگ و خونست — نیستم چون تو برگ و بی درد
در جهان هر که برگ و درد داشت — روی آن همچنان تو باشد زرد

## گزند کودکان

بچه هر گزنده جانوری — زخم آن سهل و مختصر باشد
هرچه از سال بیشتر آید — ریش آن نیز بیشتر باشد
چون ز خردی بزرگ گشت و سطبر — خود جهان سوز و کان شر باشد
هر کس از این چنین گزنده بجان — خود گریزان و بر حذر باشد
کاش هرگز بزرگ می نشدی — تا جهان خالی از خطر باشد

## موی دماغ - سرخر

بی موی دماغ و بی سرخر — کی عیش ترا شود میسر
گر چاره این دو فتنه خواهی — بنیوش ز بنده دفع این شر
با تیغ زبان برآر لاحول — کن قطع ز موی یا ز خر سر

## ساقی نامهٔ شراب انگور

بده ساقی آن مایهٔ عیب و ننگ / که ننگش فزونتر بود خود ز ننگ

بنوشم از آن تا سرم پوک شود / خرد لاغر و عقلم لوک شود

بده ساقی آن آب بس تند و تیز / که دل را کند آتشش ریزریز

زر و سیم و مایه ام را کند آن تلف / خرد از سر و جان ز تن زر ز کف

بده ساقی آن بادهٔ هوش کش / چو اشکک بگوشم بخوان هش و هش

دماغی از آن چون که من تر کنم / شوم خر برای تو عرعر کنم

بده ساقی آن بادهٔ بدقماش / که در آن سگ ارمنی کرده شاش

بریزد دلم چون زند غش(۱) کنم / سراپای خود را ملوث(۲) کنم

(۱) مخفف غشیان - دیگران
(۲) آلوده

بده ساقی آن می که چون دوزخ است / دمی همچو آتش دمی چون یخ است

لبی تر کنم چون از آن آب شر / کنم جای در زمهریر و سقر(۳)

(۳) جهنم

بده ساقی آن آب پر باد را / که کبره آورد طفل نوزاد را

یقینم که شیطان از آن خورده بود / که سر از تکبر برآورده بود

وگر بنده از شومی می بگوی / ازین آب پر شر لاشی مگوی

عزیزان حذر از شر وی کنید / حذر از چنین ساقی و می کنید

هر آن کس که ساقیش شیطان بود / شرابش ز غسلین(۴) نیران بود

(۴) جهنم

خدایا ازین ساقی و آب شر / نگهدار ما را بخیر البشر



# کتاب قصاید

## انشاءالله مبارک است

چو از روز ازل بود اقتضای خالق یکتا / ز هر جنس آفریند دو یکی فحل(۱) و یکی انثی

(۱) (نر)

ز بحر آفرینش شخص انسان اشرف خلقت / دو گوهر در وجود آمد یکی آدم یکی حوا

میان این دو خوش افتاد رسم صحبت و صلت / بشرط دوستی با هم یکی وامق(۲) یکی عذرا(۳)

(۲)(۳) نام عاشق و معشوق

ز نسل این دو پر شد عالم از جنس بنی آدم / یکی ابیض یکی اسود یکی اصفر یکی حمرا

در این هر دو صدف بودی دو گوهر باعث هستی / ببین تو آیت یزدان یکی حیدر یکی زهرا

دو گوهر زین دو گوهر زاد بحر دانش و بینش / حسن والا حسین اعلی یکی لؤلؤ یکی لالا

وگر از نسل این آدم بآیین زناشوئی / میانشان عقد وصلت شد یکی خانم یکی آقا

دو دانشجو دو نیکوخو دو رخساره دو مشکین مو / دو مه طلعت دو خوش سیرت یکی جوزا یکی حورا

دو نیک اختر دو سیمین بر دو مه پیکر دو لب شکر / دو شیرین لب دو خوش قامت یکی کوثر یکی طوبی

دو همسر هر دو خواهان یکدگر را از دل و از جان / دو همسر در وفاداری یکی مجنون یکی لیلی

مبارک باد این شادی سرور و جشن و امدادی / بحق مهدی الهادی یکی اکنون یکی فردا

دو حاجت از خدا خواهیم در این بزم و محفل / برای خاطر آنان یکی در دین یکی دنیا

ز دنیا بهره ور با دین قرین با صاحب آیین / محمد سرور خوبان یکی اینجا یکی آنجا

دعائی با نیاز از بنده و از دوستان آمین / آتنا ربنا حسنا یکی دنیا یکی عقبی

## صَلَّی اللهُ عَلَیکَ یا اَبا عَبدِالله

وَعَلَی الاَرواحِ الَّتی حَلَّت بِفِنائِک

ای دل بسوز کآتش سوزانم آرزوست — وی دیده خون ببار که طوفانم آرزوست
گفتا شهید که میدانم آرزوست — سیرم ز جان و صحبت جانانم آرزوست
در کربلا چو دعوت مهمانی او فتاد — آل رسول را همه مهمانم آرزوست
از جور کوفیان و جفاهای شامیان — آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست
چون بنگرم سپاه فراوان ظلم را — مظلوم زار قلت یارانم آرزوست
چون بنگرم باکبر و عباس و قاسما — در خاک و خون طپیده جوانانم آرزوست
چون بنگرم بمسلم و برعابس و حبیب — در پیش تیر صف زده پیرانم آرزوست
چون بنگرم بقامت عباس و دست او — نخلی فتاده قطع دو دستانم آرزوست
چون بنگرم بحلق و لب خشک کودکان — آه و فغان و دیده گریانم آرزوست
چون بنگرم بالعطش طفل شیرخوار — سیراب حلقش از سر پیکانم آرزوست
چون بنگرم بقتل و قتله یاران حق — هفتاد و دو فدائی و قربانم آرزوست
چون بنگرم بخاک و بدنهای چاک چاک — گلهای برگ برگ پریشانم آرزوست
چون بنگرم بجثهٔ یاران کشته زار — تنها و بی معین بمیدانم آرزوست
چون بنگرم که نوبت قربانی منست — شمر لعین و خنجر برانم آرزوست



چون بنگرم بخیمه و اهل بیت خویش — بیمار زار و خیمهٔ سوزانم آرزوست
چون بنگرم بحال یتیمان دربدر — بر سر نوازشی بیتیمانم آرزوست
چون بنگرم بحالت اطفال گمشده — خفته بزیر خار مغیلانم آرزوست
چون بنگرم بقافلهٔ غم براه شام — بر اشتران لخت سوارانم آرزوست
چون بنگرم بزینب و کلثوم و فاطمه — بسته رسن چو خیل اسیرانم آرزوست
چون بنگرم بخاتم و انگشت خویشتن — بریده ساربان بی مرحانم آرزوست
چون بنگرم بخانهٔ خولی تنور نار — نور خدای را همه پنهانم آرزوست
چون بنگرم بچوب یزید و لبان خشک — از حلق خود تلاوت قرآنم آرزوست
چون بنگرم بشام خراب اهل بیت را — بی خانمان و بی سر و سامانم آرزوست
از بهر اهلبیت و جگرگوشهٔ رسول — مهمانسرای گوشهٔ ویرانم آرزوست
بر سر رقیه را چو خیال پدر فتد — راس پدر نهاده بدامانم آرزوست
لب بر لب پدر چو نهد او ز اشتیاق — بیرون برآمدن ز لبش جانم آرزوست
بنده برآر زین غم علمی ز دل خروش — کز عرش و فرش ناله و افغانم آرزوست
یارب برای مستمع و ذاکر حسین ع — از درگهت ثواب فراوانم آرزوست

زر نیست گر مرا بخدا هست زارم
زوار قبر شاه شهیدانم آرزوست

## پند و اندرز

در این سراچهٔ بازی که محنت آباد است
بخاطرم نرسد آنکه خاطری شاد است

هزار داد برآرم ز گردش گیتی
که کار آن همه نیرنگ و مکر و بیداد است

زمانه دشمن خونخوارهٔ تو است ای دل
چرا خوری غم آن زانکه از غمت شاد است

چه دوستی طلبی از جهان دشمن خوی
که پایگاه بنایش ز چار اضداد است

به پشتبانی دنیا تو اعتماد مکن
که تکیه گاه تو دیوار سست بنیاد است

ستون خیمهٔ ایام بسته بر موییست
چراغ عمر الا بر دریچهٔ باد است

عروس دهر فسونگر عجوزه جادوست
که هر دمیش بعقد هزار داماد است

نیافت کام کسی زین جهان سست نهاد
ز سخت گیری آن جای داد و فریاد است

فسون دهر مخور کاین عجوزهٔ غدار
بفن سحر و فسانه یگانه استاد است

هزار رنگ برآرد جهان چو بوقلمون
هنوز مردم نادان ز رنگ او شاد است

غلام همت آنم که رنگهای جهان
بلوح خاطر او رنگ و نقش ننهاد است

الا که پند مرا گوش کن تو جان پسر
که این نصیحت پیرانه از پدر یاد است

بروی خاک منه پای از سر نخوت
که پایت بر سر بسیار آدمیزاد است

بعیش بیش ز شاهی که بند سیم و زر است
گدای کوی که از بند غصه آزاد است

سفینه ایست روان بنده را بحر ادب
که پر ز حکمت و اندرز و پند و ارشاد است



## اُذکُرُوا الله

در همه عالم بر ندی همچو من قلاش نیست
گر بود اندر نهان باشد و لیکن فاش نیست

هر که گوید در سرش عقلی بقدر ماش هست
من بر آنم در سرش عقلی بقدر ماش نیست

پیش دونان بهر دو نان قامت خود خم مکن
زانکه دون طبعت آن مردی که استغناش نیست

در طریقت مسلک یاران ز خود بگذشتن است
هر که این معنی نداند صورت و معناش نیست

اهل معنی را نظر بر حسن نقاش است و بس
قصد شان نقاش باشد نقشهٔ نقاش نیست

ذکر حق کن ای برادر یاد این و آن مکن
گرچه ذکر حق نصیب هر خس قلاش نیست

خوش بیان فرموده رومی در کتاب مثنوی
بهر دونان اذکروا الله کار هر اوباش نیست

نکته ها باشد که نتوانم از آنها دم زدن
هر مقالی را مقامی هست اینجاش نیست

مستی ما از می خوش باش جام وحدت است
نشئهٔ آن از شراب و شیره و خشخاش نیست

هر که او را جرعه دادند از جام الست
گشت باقی تا ابد دیگر غم از افناش نیست

از برای طبع خامت آش پندی پخته ام
تا مزاجت خوش کند دارو به از این آش نیست

هر که در دنیا برای آخرت کاری نکرد
روز آخر جز که درد و آه و واویلاش نیست

بس خورد حسرت بجاه و حال صاحب دولتان
آنکه خود امروز در اندیشهٔ فرداش نیست

کاش امروز ای برادر پند بنده بشنوی
چونکه فردا روز کار و گفتن ای کاش نیست

## کعبه و بتخانه ازوست

| | |
|---|---|
| گوش بر قصهٔ من دار که افسانه ازوست | باش یار همه کس چون خود و بیگانه ازوست |
| کفر و دین عقل و جنون منگر و بنگر همه را | کافر و مومن ازو عاقل و دیوانه ازوست |
| گر به بتخانه روی ور بروی در مسجد | مستی باده ازو سبحهٔ صد دانه ازوست |
| غرض از کعبه و بتخانه جمال یار است | مسجد و دیر ازو کعبه و بتخانه ازوست |
| شانه بر زلف کج یار مکش خوار است | خوش بکش گر نگر زلف ازو شانه ازوست |
| کاسه و کوزهٔ مردم شکن بر سر کس | سر ازو کوزه ازو کاسه و پیمانه ازوست |
| تیشه بر ریشهٔ هر نخل مزن در این باغ | تیشه و ریشه ازو نخل ازو دانه ازوست |
| زنهار آنکه دل کس نخراشی بزبان | حق مرنجان خدا دوست که اینخانه ازوست |
| عشق اگر خانهٔ عشاق زغم کرد خراب | باش فارغ که غم و عاشق و کاشانه ازوست |
| جان و دل کان بره دلبر جانانه برفت | غم مخور جان و دل و دلبر جانانه ازوست |
| من بخود دعوی بد و شورش و مستی نکنم | من ازو شورش ازو نعرهٔ مستانه ازوست |
| گر مرا فقر عطا کرده خدا خورسندم | فخر دارم من و این منصب شاهانه ازوست |
| گر ز پرچانگی من تو ملولی هشدار | حرف ازو گوش ازو نطق ازو چانه ازوست |

بنده خود عاشق و دیوانه و زندیق قدیم

گر کنون بنگریش عاقل و فرزانه ازوست



## سیر از بگذرد تا نگذرد

| | |
|---|---|
| دل در جهان مبند که چون نور بگذرد | رنج و غم و سلامتی و سور بگذرد |
| برنا و پیر و مردم بی شرم و با حیا | پر دود رو برهنه و مستور بگذرد |
| طاوس زیستان و پریروی صورتان | سرخ و سفید و سبز و سیه بور بگذرد |
| نیک و بد و سفیه و فقیه و دروغ و راست | زیبا و زشت و دیو و دد و حور بگذرد |
| بزم و حریف و مسخره و نقل و نقل و گل | ساز و نوا ز مطرب و طنبور بگذرد |
| افیون و بنگ و نشاه و جمله دخانیات | خمر و خمار و خیره و مخمور بگذرد |
| دوران کودکی گذرد تا نشیب شیب | روز جوانی و هنر و زور بگذرد |
| مال و منال و منصب و حکم و مقام و جاه | مظلوم زار و ظالم مغرور بگذرد |
| فرمان و بخت و تخت و بزرگی و امر و نهی | دستور(۱) و شاه و شحنه و دستور بگذرد |
| هر نعمت و خوشی بجهانست و عیش و نوش | هر نیش و نقمتی(۲) است چو زنبور بگذرد |
| اینهاست با تو تا بلب گور و هرچه هست | از بدو عمر تا بلب گور بگذرد |
| در گور هم سوآل نکیرین و بعد از آن | از گور نیز تا بدم صور بگذرد |
| بر پا شود قیامت و هنگام رستخیز | پنجه هزار سال رهِ دور بگذرد |
| میزان عدل و حشر و سوآل و جواب خلق | روز حساب مجرم و مأجور بگذرد |
| یا رب بفضل خویش ببخشای بنده را | آنجا که بگذرد خوش و مغفور بگذرد |

(۱) وزیر

(۲) سختی

## سیر آفاق و انفس

دوشم ز وصل یار بجز گفتگو نبود ❁ مخمور باده بودم و می در سبو نبود

رفتم بسوی میکده دیدم بپای خم ❁ جز دست جام و عربده ها و هو نبود

آن می که گفته اند خورد هر کسی از آن ❁ از خود تهی شود سخنی اندر کدو نبود

رفتم بعیشخانه که عشرت کنم شبی ❁ دیدم در آن بجز هوس و رنگ و بو نبود

رفتم طربسرا که کنم استماع ساز ❁ چوبی و پوست دیدم و جز تک و مو نبود

رفتم قمارخانه و دیدم که دوستان ❁ هر یک حریف دست کمی از عدو نبود

رفتم بخانقه بتماشای صوفیان ❁ دیدم بجز مظاهری و پشم و مو نبود

رفتم ببتکده که شوم آگه از صنم ❁ جز بت تراش و صحبتی از سنگ و رو نبود

رفتم بمدرسه همه بد جهل و وسوسه ❁ جز قیل و قال و بحث و جدل گفتگو نبود

رفتم بمسجد و شدم اندر صف نماز ❁ دیدم که در نماز کسی با وضو نبود

شرط وضو ز غیر خدا دست شستن است ❁ مقصود شستشوی سر و دست و رو نبود

رفتم بکعبه تا که طواف حرم کنم ❁ دیدم که خانه ایست ولی کس در او نبود

پوییدم عالمی و بجستم آدمی ❁ رنجم مده که بار بجوای عمو نبود

جویای او شدم که ببینم که کیست او ❁ هر کس بگفت او منم و دیدم او نبود

با قست آنکه در همه آفاق جوئیش ❁ محتاج این همه سفر و جستجو نبود

نایاب گوهریست و لا شخص آدمی ❁ یا بیش جستجو کن و چندین مگو نبود

بنده بدوست باید دو دست رو برد ❁ خضر رهش براه بجز لطف هو نبود



## علی بود

روزی که نه هستی و جهان بود علی بود ❁ نز هیچکسی نام و نشان بود علی بود

آن بلبل خوش نغمه که در گلشن توحید ❁ از روز ازل نغمه کنان بود علی بود

آن ماه که خورشید بدش بنده فرمان ❁ حکمش بهمه کون روان بود علی بود

آن شاه که شانش ز ملایک همه افزون ❁ برتر ز همه کون و مکان بود علی بود

آن کعبه عشاق که صاحب نظران را ❁ مطلوب دل و دیده و جان بود علی بود

آن یار که با یار سراپرده اسرار ❁ همصحبت و همدوش و عنان بود علی بود

آن ممکن واجب صفت آن فانی فی الله ❁ کز خویش نبود و همه آن بود علی بود

آن ناطق بر حق و بحق والی مطلق(۱) ❁ کو صاحب قرآن و قران بود علی بود

آن نور که با جمله رسل ز آدم و خاتم ❁ پیوسته و پیدا و نهان بود علی بود

آن یار که با ختم رسل در همه احوال ❁ نه در طلب سود و زیان بود علی بود

آن کس که خدا را بپرستید باخلاص ❁ حمدش نه پی نار و جنان بود علی بود

آن شاه شجاعی که ببر پنجه مردی ❁ در معرکه چون شیر ژیان بود علی بود

آن مرد که هنگام غم و شدت و محنت ❁ فریادرس پیر و جوان بود علی بود

گفتم که بتوصیف چنین است و چنانست ❁ حقا که نه این بود و نه آن بود علی بود

اندر همه آفاق بهر مجلس و محفل ❁ آن یار که وصفش بمیان بود علی بود

رو نیست اگر بنده ز جان بنده او شد ❁ آنشه که خداوند جهان بود علی بود

(۱) اشاره است بحدیث علی مع الحق والحق مع علی یدور معه حیثما دار

## یا حجة بن الحسن ع

کشید زیور و زینت بشر، یار رسید | فلک مدار، جهاندار، شهریار رسید

جهان مرده دگر باره زنده شد ز دمش | چو آن یگانه دوران مسیح وار رسید

دوباره گشت ز شادی جهان پیر جوان | ز سر گرفت جوانی چو غمگسار رسید

خزان و فصل زمستان گرفته پایان یافت (۱) | برای نزهت[1] مستان دین بهار رسید

سقیم[2] دهر که بیمار حال بد دیری | سلامتش ز دم پیر روزگار رسید

(۱) تازگی (۲) بیار

هزار شکر در این شام و روزگار سیاه | چراغ و راهنما بهر شام تار رسید

ز روی شاهد مقصود پرده یک سو شد | بنیمهٔ مه شعبان چو پرده‌دار رسید

سحاب رحمت بیحد چنان ببارش شد | که فیض آن بگل و خار و مور و مار رسید

دلا مگوی نداریم صاحبی بجهان | جهان پناه شهی صاحب اختیار رسید

مدار چرخ شریعت که مانده بود از کار | بگردش اندر از آن شاه دین مدار رسید

دو قطب عالم امکان و مرکز ایمان | بخط نقطهٔ پرگار از مدار رسید

مربی بشر از کردگار رب جلیل | برای تربیت طفل روزگار رسید

امام هادی و مهدی شه زمین و زمان | نگین خاتم دین ختم هشت و چار رسید

برای بنده شرمنده از تبه کاری
شهی رئوف و خداوند کامکار رسید



## صلی الله علیک یا فاطمة الزهراء

### سیدة نساء العالمین

ذکر زهرا شدم امروز نصیب و بخشش | ای نثار نفس قدسی او جان منش

آنچنانم بخیالات حدیثش مشغول | که رها یافتن امکان نه بصد رای و فنش

فاطمه آنکه نبی را بود او ام ابیها | نور حق آیت کبرای خدا جان و تنش

از دم قدسی او حامله صد چون مریم | صد چو عیسی همه احیا ز نسیم و دهنش

در کف همت او ملک سلیمان بادا | رشک مردان گهر ذات بگونی که زنش

همه هو بود هویات و صفاتش بخدا | همه حق بود و بحق بود بحق ما و منش

زهره را زهره و در دیده اگر زهرا را | که بر آورده مه و مهر سر از پیرهنش

مفخر عرش مجید آنکه دو آویزه اوست | زینت جان و جهان جسم حسین و حسنش

چه حسینی که حسن بودش اخلاق و صفات | چه حسن حسن گدای در خلق حسنش

آن یک از جور عدو شد تنش آغشته بخون | وین یک از زهر جفا شد چو زمرد بدنش

خون دل میرود از دیده چو سیلاب سرشک | تا قیامت ز غم این دو بهم برفزنش

### یا فاطمه

گر رود سر نکنم دامنش از چنگ رها | گر بدامن برسد روز جزا دست منش

بنده راهست تمنا بقیامت از دوست | که بر آرد بتولای تو سر از کفنش

## الفقر فخری

ماکه خار و خس رهِ یاریم — گُل خوشبوی بی خس و خاریم
فقر ما فخر و فضل ما زندیست — عار از منصب شهی داریم
بار درماندگان بدوش کشیم — نه که بر دوش دیگران باریم
طرف طعنه و ملامت خلق — سپر طعن و ذم و انکاریم
منگر خفته دیده و دل ما — خفته چشمان و قلب بیداریم
هیچ ما را اسیر مبین بکار — دائما نفس را به پیکاریم
بحر علیم و حِلم و کان کرم — کاه سنجان و کوه مقداریم
در خود ار ذرهٔ خودی بینیم — از خودی و ز خویش بیزاریم
سَر دار فنا جدل نکنیم — ما بملک وجود سرداریم
دل ما خود شکفته گلزاریست — فارغ از بوستان و گُلزاریم
عندلیبان باغ توحیدیم — ماهیان بِحار اَسراریم
بی‌ریاییم و مست و بی پروا — نه چنان زاهد ریاکاریم
خود ز دنیا و آخرت رسته — بستهٔ زلف و جَعد طراریم
چون بوجد و طرب بچرخ آئیم — حکم فرمای چرخ دواریم
چشم احسان و عفو چون بنده — بر خداوندگار بگاریم



## کعبهٔ عشاق

علی ای کعبه و قبله بخلق عالم امکان — چه کعبه کعبهٔ عاشق چه قبله قبلهٔ خوبان
قدت فتنه لبت غنچه چه گویم چشم مستت را — چه فتنه فتنهٔ جادو چه غنچه غنچهٔ خندان
تویی شمس و تویی سایه فتاده بر سرِ عالم — چه شمسی شمس بی آفل چه سایه سایهٔ یزدان
تویی بحر و تویی چشمه خلایق جرعه نوش تو — چه بحری بحر بخشایش چه چشمه چشمهٔ حیوان
تعالی الله ازین آیت تبارک بر چنین فطرت — چه آیت آیت رحمت چه فطرت فطرهٔ رحمان
منم بسته منم خسته بزلف و تیر مژگانت — چه بسته بستهٔ وصلت چه خسته خستهٔ هجران
بکویت لانه و خانه دل تنگم تمنا کرد — چه لانه لانهٔ موران چه خانه خانهٔ ویران
همی نالم همی گریم ز درد عشق و مهجوری — چه ناله نالهٔ بیدل چه گریه گریهٔ طفلان
تویی سلطان و من بنده ز خدمت گشته شرمنده — چه سلطان مالک جانها چه بنده بندهٔ فرمان
مرا زنده بشفقت کن مرا مرده بهجرت کن — چه زنده زندهٔ جاوید چه مرده مردهٔ جانان
بتیر غمزه‌ام کشتی بیا و کشتهٔ خود بین — چه کشته کشتهٔ مفتون چه غمزه غمزهٔ فتان

بمدحت بنده میگوید تویی نقطه تویی نکته
چه نقطه نقطهٔ وحدت
چه نکته نکتهٔ
عرفان

## عشقِ توانا

ای دل ویرانهٔ من جای تو — آینهٔ طلعت زیبای تو
فخر سر ماست بخاک درت — گر قدمی پیش نهد پای تو
طوطی جانم چه خوش آموخته است — نطق شکر از لب گویای تو
رقص کنان جان و دلم در نشاط — هر دمی از هی هی و هیهای تو
در همه عالم بتفحص شدیم — وه که ندیدیم بهمتای تو
کی بتماشای دو عالم شود — آنکه بدل داشت تمنای تو
خود چه شود گر که بمیرم بتا — پیش جمال و قد و بالای تو
جان و دل و مال و تن و سر کم است — گر برود در سر سودای تو
مور ضعیفم من و سعیم ضعیف — مور کجا عشق توانای تو
درد تو با هر که نمودم بگفت — وای تو و وای تو و وای تو
من که خود امروز بیادت خوشم — فارغم از وعدهٔ فردای تو
بر سر من هرچه رود از تو دوست — خوش بود آن تا چه بود رای تو
با همه جرمم سر امید هست — تا چه کند همت والای تو
خلوت دل کرده ام از غیر پاک — تا که بود منزل و مأوای تو
مالک و مولام تو باشی و بس — بنده بود بنده و مولای(۱) تو

(۱) غلام



## مظهر کل الجمال

ای مظهر کمال خدائی کمال تو — وی مظهر جلال خدائی جلال تو
ای نه رواق چرخ فلک بهر حضرتت — خم گشته تا که بوسه دهد بر نعال تو
مریخ و مشتری و جنیبت(۱) کش تواند — شمس و قمر دو حلقه بگوش هلال تو
ای نور حق که یکسره انوار انبیا — مجموع آمده همه اندر ظلال(۲) تو
سودای حور و جنت فردوس کی بود — در آن سری که روی نماید خیال تو
شرح کلام ایزد و تفسیر بسمله — خود نکته ایست از لب و وصفی ز خال تو
هستی شها تو مظهر کل الجمال حق — جمله صفات و رحمت حق شد خصال تو
بنیان دین نبود چنین سخت استوار — ثابت اگرچه کوه نبود احتمال تو
جز راه حق و نصرت دین خیر بندگان — هرگز نبود مقصد و سعی و مآل تو
دریای جود و کشتی بود و نبود خلق — روزی خورند از سر خوان نوال تو
تا روز حشر نعت ترا گر کنند خلق — نتوان دهند شمه از وصف حال تو
کوته کنم بدنیی و عقبی و هر کجا — نبود بحسن و شکل و شمایل مثال تو
هر دم درود بی حد و تحمید بی عدد — از کردگار بر تو نزولست و آل تو

بنده بعید نیست اگر بنده تو شد — ای مظهر کمال خدائی کمال تو

(۱) بیرق
(۲) سایه

## سحاب رحمت

علی ای سحاب رحمت همه مظهر خدائی / همه خلق ماسوی را بخدای رهنمائی
تو چه ممکن الوجودی که تو در خور سجودی / تو چه بحر لطف و جودی تو چه معدن سخائی
تو همای لامکانی بفراز عرش رحمان / که فکندهٔ بر امکان همه سایهٔ خدائی
بخدا و بی پری بفلک مه منیری / بخدا که بی نظیری بخدا خدانمائی
تو ولی انمائی تو وفی لافتائی / تو وصی مصطفائی تو ولی کبریائی
بجز از علی که داند که زند دم از سلونی / بجز از علی که تاند که کند گره گشائی
دل اگر علی شناسی بخدا خداپرستی / که ره خداپرستی بعلیست آشنائی
تو بدلبری و قامت ضمانی قیامت / چو بکشتگان نامت بزنی اگر صلائی
به نسیم تار زلفت گل و سنبلم چه حاجت / که صبا برد ز خاکت همه بوی مشک سائی
همه شاهدان عالم همه هندوی تو گردند / چو بجمع نکویان تو شاهدی درآئی
علی ای درخت طوبی و بهار باغ توحید / که ثمر برآید از تو چو شهید کربلائی
شه ملک دین حسینم تو زراه لطف یارا / مس قلب تیره زرکن بنگاه کیمیائی
تو صبا سلام ما را بشهید نینوا بر / که زنند بند بندم ز غمش چو نی نوائی
عجب از دمم نباشد که بسوزد عالمی را / که بسینه سوز دارم ز غمت شب جدائی
نه چنان بدین مصیبت دل بنده مبتلا شد / که تواند از حدیثت همه عمر خود رهائی



## رباعیات

### نماز صبح

این صبحدمی که بگذرانی یارا / بی ذکر و نماز چون کنی فردا را
برخیز و غنیمت شمر این صبح که صبح / بسیار دمد که دم نیاید ما را

### غالب و مغلوب

ای بندهٔ ناتوان بکن کسب قوی / از دانش و از بینش مردان خدا
قانون قوی غالب و مغلوب ضعیف / این قاعده در نظام کلست بپا

### با خدا بودن

با وِرد تو دل سیه نباشد ما را / گل سرخ (۱) / با وَرد تو رخ زرد نباشد ما را (۱)
با دَرد تو بر ما شده صافی همه دَرد / با دُرد تو خود دَرد نباشد ما را

### تشبیه عمر بکلمهٔ عُشر

پیری برسید و قد خمیده است مرا / صبح شب زندگی دمیده است مرا
دانی ز چه گشته ام ضعیف و باریک / چون عمر بدم را رسیده است مرا

### سلامتی

خواهی بجهان سلامتی بردن را / آسایش زندگانی و مردن را
کن عادت خود سه خصلت ای صحت جو / کم گفتن و کم خفتن و کم خوردن را

### ولای مرتضی

آنرا که ولای مرتضی در دل نیست / از خرمن طاعتش جوی حاصل نیست
مقصود ز طاعت خدا امیر علیست / هر دل که ندارد آن یقین جز گل نیست

عشق

از عقل و علوم خاطرم طرفی بست — بر دامن عشق باید زد دست

**شیخ اهل ریا**

خوش آنکه بدام زلف یاری افتاد — ز اندیشهٔ کافر و مسلمانی رست

اندر سر شیخ جز هوای نفس نیست — بر قامت او بجز قبا چیزی نیست
از منبر و وعظ و مسجد و محرابش — جز خدعه و سالوس و ریا چیزی نیست

**سلامت دل**

ای سخت بکار دنیی و در دین سست — پیمان تو این بوده از روز نخست
بیهوده بود سلامت دل طلبی — تا کرده دل شکسته را تو درست

**طرفه**

این طرفه که آن مریم دل از دستم — با عقد درست عهد ما را بشکست
گفتم که ز دست او برآرم فریاد — بگشاد لب خوش و زبانم را بست

**مرگ**

این مرگ که آن در دل مردم کین است — در کام همه شربت زهر آگین است
گر تلخی زندگی بدانند که چیست — دانند که مرگ تا چه حد شیرین است

**گوهر قیمتی**

بس گوهر قیمتی ز اسرار نخست — اندر صدف دل گرانمایهٔ تست
تا نشکند این صدف بسنگ همت — هرگز نشود مراد و کار تو درست

**خوشی**

دل در غمت ای نگار دلدار خوشست — جانم همه چون چشم تو بیمار خوشست
پرسند ز بنده در جهان چیست خوشی — ای بیخبران درد و غم یار خوشست

**صلوات**

گفتم که لبت گفت بگو آب حیات — گفتم دهنت گفت بگو کان(۱) نبات
گفتم چه بود نام شریفت گفتا — بر احمد و محمود و محمد صلوات

(۱) معدن

**صیغهٔ قسم**

واللّه بخلق ما سوی شاه علیست — از رستهٔ خدا و خلق آگاه علیست
گر نیست علی خدا از آن نیست جدا — باللّه علیست حق و تاللّه علیست



**لا حول و لا قوة**

آن قدرت و صمد که خارج از حد باشد — یکتا بود ار دو خواهیش رد باشد
گر کار جهان بدست ما و تو کنند — او را همه حول و قوة در ید باشد

**نیش**

آن کیست که در دهر کم و بیش ندید — رنج دگران و زحمت خویش ندید
از مردم زنبور طبیعت بجهان — یک نوش نخورد تا دو صد نیش ندید

**خدابینی**

آن کس که خدا و تعین خویش ندید — در هر دو جهان خدائی بیش ندید
در خلقت آفرینش کون و مکان — یکذره کم و بیش و پس و پیش ندید

**الدنیا جیفة**

این مرده دلان که اهل این آب و گلند — چون خیل سگان بکوی بازار ولند
تا در طلب جیفهٔ دنیا پویند — کی با خبر از قوت دل اهل دلند

**عبرت**

بس روز و شب و فصل بهار و دی شد — طومار کتاب زندگانی طی شد
عمری بهوس گذشت و ما غافل از آنکه — جان در تن ما کی آمد از تن کی شد

**تشویق**

تشویق اگر محرک پیر شود — از نو شود او جوان جهانگیر شود
از بسکه مؤثر است باد تشویق — در بینی موش اگر فتد شیر شود

**آینهٔ دل**

خواهی که دلت آینهٔ غیب شود — از نقص برون آید و بی عیب شود
هشدار که آه کس بر او ننشیند — تا قابل نقشهای لاریب شود

**آه سحر**

ور دا نظری جانب ما یار نکرد — رحمی بدل شکستهٔ زار نکرد
میمیرم از این درد که آه سحرم — اندر دل چون آینه اش کار نکرد

**درویش کیست**

درویش کسی بود که بی کینه بود — پاک از همه آلودگیش سینه بود
اخلاق خوشش عادت دیرینه بود — وز صدق و صفا دلش چو آئینه بود

**فضل خدا**

صد شکر که دوست ز اهل ایمانم کرد — آگه ز رموز سر عرفانم کرد
من در خور این قدر نبودم هرگز — او در خور فضل خویش احسانم کرد

**وقت را غنیمت شمار**

گر خاک طلا و سنگ گوهر گردد — خشکیده نهال سبز و تر گردد
اندر تن مرده جان اگر باز آید — وقت شده ممکن نبود برگردد

**سر کوی یار**

جانا همه معبدم سر کوی تو شد — محراب نمازم خم ابروی تو شد
بودم دل دیوانه که زنجیر دریده — بس در عجبم که بستهٔ موی تو شد

**مهربانی**

هر خشم و غضب ز مهر آرام شود — بد کام ز نوشش مهر خوش کام شود
از بسکه لطیفست دلارشتهٔ مهر — بر گردن شیر اگر فتد رام شود

**الا بذکر الله تطمئن القلوب**

هر صاحب دل که پیر و جام شود — در صحبت جام نیک فرجام شود
خواندم به پیاله آنکه صاحبدل را — با ذکر دلارام دل آرام شود



**دل سوخته**

هر کس که دلی سوخته هو دارد — خوشبوی دلی چو ناف آهو دارد
بی بو نبود سوختهٔ در عالم — دل سوخته و سوخته دل بو دارد

**شب خیزی**

ای مرده دل بی خبر کور بصر — عمری همه در بیخبری برده بسر
روشن شودت دیده و دل زنده کنی — از سرمهٔ شام تار و انفاس سحر

**شرایط سفر**

بی توشه و تن پوش و زر و بی رهبر — هرگز نکند مرد خردمند سفر
خواهی که بمقصد بسلامت برسی — اندر سفر ای برادر این چار ببر

**صفات دوست**

در دوست سه خصلت بود ای نیک سیر — ستر پوشش و وفادار و گذشتن از زر
هر دوست که در وی نبود زین سه اثر — بفروش تو او را بکفی خاکستر

**سوز دل**

سوز دلم از زبانهٔ شمع بپرس — خون جگرم ز چشم پر دمع بپرس
رازی که بکس نگفتمی در خلوت — از آه دلم میانهٔ جمع بپرس

**خموشی**

در صحبت اهل دل بهش باش و خموش — بر بند دهان ز گفتن و بگشا گوش
چون طفل لب از سخن بباید بستن — تا از لبن لبانشان یابی نوش

**بیداری وصل**

هر شب بامید وصل بیدارم خوش — هر روز با نتظار دیدارم خوش
بیداری از آن که موجب بیداریست — عمریست کز اشتیاق بیمارم خوش

**چار عنصر**

اندر قدم پاک دلانم چون خاک / در خدمتشان چو باد هستم چالاک
سوزنده چو آتشم بهر خار و خسی / کز با لاله رخان با صفا آبم پاک

**خانهٔ خلوت خدا**

کی خانهٔ خلوت خدا باشد گل / این نکته مگو که هست کفر و باطل
از بنده شنو یقین خدا را خانه / دل باشد و دل باشد و دل باشد و دل

**عقیم**

اندر صدف عالم ایجاد مقیم / یکتا گهری نادره دُرّ یتیم
بُد حامله از روح قُدس مادر دهر / آورد علی را و پس گشت عقیم

**راه دوست**

ای دوست که در روی جهت حیرانم / اندر طلبت بلب رسیده جانم
در راه تو هر خار که در پایم شد / از سر بدر آورد گل و ریحانم

**مطلق این آواز از شه بود**

از هر که در این جهان سخن می‌شنوم / او گوید و لیک از تو من می‌شنوم
تو با لب این و آن سخن میگوئی / با گوش تو من از آن دهن می‌شنوم

**روزی کلام**

تا چند خوری طعام از پخته و خام / چندی ز کلام خویش را کن اطعام
آخر نه تنهام لذت و روزی تست / ای بیخبر از لذت روزی کلام

**جان دلبر**

تا چون تو نگار شوخ دلبر دارم / بر شاخ امید مهر دل بر دارم
گر خود بزنی بجرم دل بردارم / ممکن نبود که از تو دل بردارم



**شمع محبت**

تا شمع محبت بدل افروخته‌ایم / پروانه صفت بشعله‌اش سوخته‌ایم
جان و دل ذرّه ذرّه اندوخته را / یکباره ببازار تو بفروخته‌ایم

**عشق است**

ما عشق گزیدیم و جز آن رد کردیم / عشق است اگر نیک و اگر بد کردیم
هرکس که یکی عیب ببیند در ما / او نیز یکی داند و ما صد کردیم

**اندیشهٔ بکر**

ای بنده بکار خود دمی فکر بکن / شکرانهٔ نعمت خدا ذکر بکن
اینها که تو گفته‌ای بگفتند همه / اندیشهٔ نیک و مطلب بکر بکن

**اسرار خدا**

اسرار خدا ز تیز هوشان بشنو / از دیده‌وران عیب‌پوشان بشنو
مشنو ز خمش دلان پرجوش لبان / از جوش دلان لب‌خموشان بشنو

**مثبت و منفی**

ز اجسام و مجرّدات و پیدا و نهان / ایجاد جهان ز مثبت و منفی دان
مخلوق بود منفی و مثبت خالق / اینست بیان سرّ ایجاد جهان

**گوهر پاک**

ای گوهر پاک و دلبر برگزیده / همچون تو دُری هیچ صدف نادیده
چشم و دل من بتا نهانخانهٔ تست / خواهی بدلم جلوه نما یا دیده

**آتش عشق**

زین شعله که در جان و دلم بر زدهٔ / یکباره شرر بخشک و تر در زدهٔ
من بودم و تو سوخت مرا عشق تو پاک / اکنون توئی از وجود من سر زدهٔ

ریا

آن به که بخنده و عام بدنام شوی — حق گوئی و مستحق دشنام شوی
آئین گزهد ریا بگذاری — رندانه مرید مطرب و جام شوی

عشق

از کار جهان عشق تو آموختمی — پیراهن صبر در غمت دوختمی
گفتی که بسوز در فراقم شب و روز — آموختمی دوختمی سوختمی

فارغ التحصیل

تا چند بجمع دفتر و تکمیلی — از کثرت قیل و قال در تقلیلی
بگذار کتاب را و بردار حجاب — گر کامل عقل و فارغ التحصیلی

فیض سحر

دریاب نسیم صبح و ورد سحری — زین فیض ببین بذکر هر جانوری
مرغ از دم صبح و فیض آن باخبر است — چه آدمیی تو کز سحر بی خبری

بت پرستی

زنهار دلا دعوی هستی نکنی — از جام غرور کبر و مستی نکنی
هر فکر که جز ذکر خدا است بت است — هشدار دلا که بت پرستی نکنی

تعلق

گر باغ ارم پر از ریاحین بینی — آکنده کنی از آن دو باغ و بینی
بهبوی گلستان و نشاط بستان — به زان نبود که خود گلی نگزینی

عشق

مقصود نهائی خدای ازلی — جز عشق نبوده است برهان جلی
بالله که کار عشق ناقص میماند — گر خلق نمیگشت حسین بن علی



رباعیات مختلفة البحر

توحید

آفرینش مظاهر یار است — جلوهٔ از جمال دلدار است
آفتاب منیر ذات یکیست — ماسوی الله صفات و انوار است

هردم شمع صفت ز آتش دل سوختنست گریه و خنده خاموشی و افروختنست — تا نسوزی نشوی ساخته بحول الله چارهٔ کار دلا سوختن و سوختنست

زهرا ع

دخت نبی که شافعهٔ روز محشر است — مام شهان حسین و حسن جفت حیدر است
بهتر ز بانوان جهان است و پاکتر — زهرا اش نام و ستر خداوند اکبر است

استاد

دلا دلالت خیرت کنم براه رشاد — مکن اسیر هوس را برای خود استاد
ز دست بندهٔ در بند نفس دست بدار — بگیر دامن آزادهٔ ز نفس آزاد

مات و فات

زندگانی با وجود یار جانی خوش بود — با نشاط پیری و عیش جوانی خوش بود
گر نبودی وعدهٔ دیدار حق در آنجهان — مات و فات و زندگی اینجهانی خوش بود

لذت عبادت

لذتی گر میبری ای بی نماز — جنبش[1] از معاصی ناسپاسی و احتراز
ما دو صد چندان بریم از شکر و صبر — در عبادت از نماز و از نیاز

اندرز

دلا بسلک رندان خرقه پوشان باش — مساز عیب فقیهان جبه پوشان فاش
بدشمنی منگر بر فقیه و شیخ و فقیر — که دوستان خدا ممکنند در اوباش

مست خدا

دلا بملک و عالم قلم ز دل بر کش — اگر تو مست حقی نعرهٔ ز دل بر کش
چو اشتران سبک سیر سخت مست صبور — بخور تو خار ره یار و بار دلبر کش

### مناجات

همه شب قائم کرو با ذکر و مناجات خوشم / با گدائی در قاضی حاجات خوشم
دگران گر همه عمر بوقتی شادند / شکر با ذکر خدا در همه اوقات خوشم

ایکه توئی از شعبده‌ات بوالعجبی صنعت تو در جام گشته مجعق / چرخ فلک کاو ستاره و شکسته آمد پیش تو گم کرده ره حرخ و حق

### مهر مرتضی

ایدل خوش است دست بذیل ولا زنیم / با مهر مرتضی همه دم از خدا زنیم
هرگز نیاوریم بدنیا فرود سر / وز رو کند بما بسرش پشت پا زنیم

تا شد من و من من ای رفیقان بس برود بر شدم چو دوران / آنگه جوان بدم بدم من من شد من من کنون پیران

### خداشناسی

ای یار مهربان که زحیرت گداختم / جان در قمار عشق بمهرهٔ تو باختم
نشناختم وجود چو نا یافتم ترا / چون یافتم ترا همه خود را شناختم

### رزق حلال

از من صبا بصاحب ایمان رسان سلام / برگو که ای ز شرع تو گیرد جهان نظام
من آن نیم حلال بشناسم از حرام / رزق حلال میخورم از خون دل مدام

### هو الغنی

عیش شه گر ز دولت است هنی / نرسد آن بعشرت چو منی
شه ز مال گدا غنی است گدا است / بنده از دولت غنی است غنی

### مناجات

یارب ز بند نفس نجاتم نصیب کن / تا تم نکرده آب حیاتم نصیب کن
صبرم تمام گشت و ثباتم نماند بیش / از لطف محض صبر و ثباتم نصیب کن

### پنج تن

شفیع امت عاصی و جملهٔ ثقلین / بنزد خالق افلاک و مالک کونین
بجو ز معنی لولاک و نور خمسهٔ پاک / محمد است و علی فاطمه حسن و حسین





# قطعات

## یاد خدا و یاد مرگ

دو ذکر است دائم بخاطر بدار / خداوند بخشنده و مرگ را
دو ذکر دگر حسن خود عیب کس / فراموش و شایسته دان ترک را

### مردی

از مال و میل مرد تواند که بگذرد / نامرد را تحمل اینگونه بار نیست
این کار مرد هست کجا هست مرد کار / از زن طمع مدار که زن مرد کار نیست

### جرم غفلت

جزای آنکه دمی چشم من بشام فراق / بخفت و در غم روی نگار خود نگریست
بروز وصل بجرم چنین خطا کاری / بسی گریست که تا روی یار را نگریست

### نشهٔ حسن

خلق خوش و روی خوب و آواز نکو / با هر که بود جملهٔ عالم با اوست
و آن کس که در او نیست یکی زین سه صفت / نبود عجب ار خلق ندارندش دوست

### آب رحمت

بجز تو ای خداوند نکوکار / که باشد بنده را حاجت برآرد
گر آب رحمتت بر ما نبارد / که تاب آتش قهر تو دارد

### تمام عشق

آنجا که میرود سخن عشق بر زبان / نامی ز عقل و دانش و تقوی نمیبرند
نازم بطبع و همت دیوانگان عشق / کانان همه از عقل بیک جو نمیخرند

### نالهٔ سحر

دولت بیدار و بخت و عدهٔ دیدار — این همه از آه و نالهٔ سحر آید
در بدر آنرا بجو چو بندهٔ مسکین — کز پی دولت فقیر در بدر آید

### مریض محبت

ما مریض محبتیم ای دوست — چارهٔ دردِ ما دوا نکند
تا تو هستی امید بودن هست — بی تو خود زندگی خدا نکند

### یاری

یار آنرا تو مپندار که برگشته خویش — آید و بنگرد و خندد و خشنود شود
یاری شمع نگر در غم پروانه که چون — «سوزد و گرید و افسرده و نابود شود

### بیمار عشق

بیمار زار بیدل شب زنده دار عشق — همچون چراغ صبح بمیرد بیک نفس
و آنکو سلامت است و بخواب خوش اندر است — از خواب دیر باز نخیزد بصد جرس

### مجنون

مجنون بجز از خدای لیلی — از هر دو جهان نبود میلش
لیلی بجهان بدش بهانه — تا روز برآورد ز لیلش

### عشق بندهٔ حق

قیس و لیلی و خسرو و شیرین (سه عاشق و معشوق [1]) — ویس و رامین و عذری و وامق [1]
کرد منسوخ عشق بندهٔ حق — ماجراهای سابق و لاحق

### روزی

غم روزی مخور که روزی تو — میرساند خدای عز و جل
غم روزی بخور که پرسندت — خود ز روزی و روز و عمر و عمل



### ساعت عمر

این نکته شنو ز بنده هشدار — ای عمر تو بستهٔ یکی دم
از ساعت عمر آدمیزاد — هر ثانیه اندکی شود کم

### دوستی بوتراب

یارب ز پیشگاه تو دارم یکی دعا — آنرا بحق آل عبا مستجاب کن
از دو جهان نعیم و بهشت و قصور و حور — ما را نصیب دوستی بوتراب کن

### اهل تن

در رهگذار جامه و تن را از آب و گل — داری نگاه تا که نیالاید ای حسن
جان را و دل که گوهر پاکند و بی بها — زنهار حفظ کن ز مقالات اهل تن

### پیری

جوانی گفت با فرزانه پیری — چه میجوئی بدین قد خمیده
بدو گفتا جوانی کرده ام گم — ورا جویم همی ای نور دیده

### فتیله میسوزد

شنیدم با جوانی گفت پیری — که ای رعنا جوان میر قبیله
ترا از زندگانی نفت سوزد — مرا از عمر میسوزد فتیله

### رهبر تجارت

بگویم با تو راز نیکبختی — چو خواهی در تجارت ربح جوئی
اگر سودا کنی با گلرخی کن — که نقدا از جمالش نفع جوئی

### طبیب نیکمحضر

نیوش از بنده ای بیمار پندی — بکار ار بندی از آن سود یابی
برو نزد طبیبی نیک محضر — که از دیدار او بهبود یابی

# دو بیتیها

### ریا

مکن بنده ریاکار خدا را — که نبود آبرو روی ریا را
نمی‌بینی که با گل آب صافی — چو آئینه ندارد آن صفا را

### بازار محشر

زر اندوده و غل‌های مردود — توانی خرج کردن نزد اعمی [1]
نگیرد لیک در بازار محشر — ز تو نقد دغل صراف بینا

(1) نابینا

### هو اللطیف

بلطف یار ما اندر جهان نیست — که پنهانست لیک از کس نهان نیست
مقام اوست دلهای شکسته — بدل جویش که در کون و مکان نیست

### اتحاد

دو نور چشم از هم منفکی نیست — یقین است این و اندر آن شکی نیست
همانا صورت معشوق و عاشق — دو باشد لیک معنی جز یکی نیست

### آزار دوست

غم روی توام جز خوردنی نیست — بدل بار غمت جز بردنی نیست
دلم را هر چه میخواهی بیازار — که جور دوست دل آزردنی نیست

### محبت

گزیدم از کتاب جمله ملت — همین تر آیتی از محض رحمت
که با نیک و بد و با دشمن و دوست — محبت کن محبت کن محبت



مرا عشق تو طرفه علمی آموخت — که عقلم برد و یکسر هستیم سوخت
دریده آن تار و پود جسم و جانم — قبای نیستی بر قامتم دوخت

### عشقبازی

هر آن یاری که دل چون شیشه دارد — چه حاصل عشقبازی پیشه دارد
دل او شیشه و عشقت چون سنگ — عجب کاری سر اندیشه دارد

### دل بینا

کجا از دیدگان مسرور باشد — دلم کز روی تو مستور باشد
دلم بینا و دیده کور از آن به — که دیده بیند و دل کور باشد

### دیده و دل

مرا خود دیده و دل مبتلا کرد — هزاران فتنه از بهرم بپا کرد
بدوزم دیده و دل را کنم خون — که هر چه کرد با من این دو تا کرد

### گوشه نگاه

بمن طرف نگاهت گر کند میل — شود جنت بچشمانم چه ویل
ز روی و مویت ای سرو گلندام — بخواندم آیت والشمس واللیل

### گرمی عشق

دلم گرم و سرم گرم و تنم گرم — کلاه و خرقه و پیراهنم گرم
تو که سردی یقین دلبر نداری — که از سودای جانانه منم گرم

### نام بنده

بمن گوید عزیز جان جانم — بچه نامی ترا ای بنده خوانم
نمیخوانم ترا غیر از خداوند — مرا تو هر چه میخواهی بخوانم

### دوری

وای آن ساعت که از تو دور گردم | چو مُرده درمیان گور گردم
اگر چشم بجز روی تو بیناد | همان بهتر که آندم کور گردم

### غم

غم نان و غم خانه غم جان | بود فکر گدا دهقان و سُلطان
نباشد عاشقانرا هیچ بر دل | غم جان و غم خانه غم نان

### شاهنشه دُلدُل سوُار

توکه شاهنشه دُلدل سواری | توکه دارای تیغ ذوالفقاری
توکه باب گرام هفت و چاری | تو باید حاجت ما را برآری

### صوفی

مرا صاحبدلی صاحب یقینی | کلامی گفت نغز و دلنشینی
که صوفی تا نگردد صاف و بیغش | بود گُرگی درون پوستینی

### یکتا دُر

توکه یکتا دُرِ بحر وجودی | تو کاصلِ خلقت بود و نبودی
توئی آن مُهر مسجود ملایک | که پیش هر گلی اندر سجودی

### یار خدائی

نیوش از بنده رمز آشنائی | بجوی اندر جهان یار خدائی
ولی از صحبت یار بد آموز | جُدائی کن جدائی کن جدائی

---

## کتاب




## واذکار

## ندای نقطهٔ وحدت



داد ندائی بخلق نقطهٔ وحدت — کای همه گمگشتگان وادی کثرت
نیست غرض از نزول شرع و شریعت — وز همه ادیان و از سلوک و طریقت
جز که برای رسیدن بحقیقت

نیست مرا اختلاف با همه ادیان — کرده ام از راه لطف حجت و برهان
گفته ام انتم سواء آیه قرآن — چون برهٔ وحدتید خود همه یکسان
دست بدارید ز اختلاف و ز کثرت

دست ازین اختلاف و قهر بدارید — کام خود از وحدت و وداد برآرید
در دل خود تخم شوق و مهر بکارید — من هدفم جمله رو بسوی من آرید
با قدم راستی و صدق و سلامت

جمله برآیند نقطه خود هدف ماست — کس نتواند هدف زدن بجز از راست
بس ز هدف منحرف شدند و گروکاست — هیچ نباشد نشانه ز شمار است
تیرها میکنید و نیست اصابت

موسوی و عیسوی و گبر و مسلمان — وآن دگرانی که نیستند از اینان
صاحب هفتاد فرقه ملت و ادیان — تابع ظن گشته اند و پیرو شیطان



خود بگمانی که بر رهند و هدایت

یک بگمانی که موسوی و کلیم است — یک بگمانی که عیسوی و علیم است
یک بگمانی که پیرو براهیم است — یک بگمانی که مسلم است و سلیم است
جمله گمان را گرفته اند حقیقت

هر یک ازین حزب ظن خویش بجوید — شاد بود جاهلانه راه بپوید
بار ازین ظن بجز که خار نروید — جز بیقین هوشمند هیچ نگوید
علم و یقین حق بود نه ظن و جهالت

تابکی این قیل و قال و لفظ پرستید — جاهل و سرگشته گشته غافل و مستید
تاکه بالفاظ و حرف تفرقه هستید — هیچ نگوئید در طریق حق هستید
نیست طریق حق این جدال و تشتت

راه حقیقت که پیچ و تاب ندارد — فتنه و آشوب و انقلاب ندارد
این همه افسانه و کتاب ندارد — روشنی این ره آفتاب ندارد
پس ز چه تاریک و کور گشته ز ظلمت

جمله بگوئید نقطه هست بما راست — راه حقیقت طریق دین ره ماست
از چه سبب گم رهید و راه نه پیداست — گفته بود باطل و حقیقت آن راست
کان بره حق بود نه راه ضلالت

در ره وحدت که اختلاف نباشد | گفتن الفاظ و حرف و لاف نباشد
این همه بیهوده و گزاف نباشد | جز عمل نیک و راه صاف نباشد

راه عمل هست نی که راه عبارت

نیست حقیقت بجز طریق اوراست | دست کشیدن ز کار زشت و گره کاست
حق ز شمار استی و مهر و وفا خواست | این همه آشوب و فتنه خود ز چه برخاست

خواسته ام من صلاح و صدق و صداقت

عالم کثرت چو دور خشت و فروزد | یکسره هستی ز اختلاف بسوزد
چشم بهوی من شیخ و شاب بدوزد | . خرم و شاد آنکه پشت پای بدو زد

عالم وحدت بود چو گلشن و جنت

چونکه دلیلم رسید خود بده و چار | قطع نمودم بجمله حجت و گفتار
روی بحق آورید جمله بیکبار | دست بدارید ز اختلاف و ز انکار

زین ده و چار آورید رو بعبادت

والسلام

علی من اتبع

الهدی



## ذکر توحیدیه

چو بباتبار ز تو میرسد هله فیض و رحمت صمد | همه ذکر ما صنم این بود همه دم احد همه دم صمد
دل ما خدا بهوای تست نظرش حقیقه لقای تست | همه خوف دل ز برای تست ز کمان تیر نگاه حسد

همه ذکر ما صنم این بود همه دم احد همه دم صمد

ز کف تو ساقی ماه وش بود ار جفا همه تست خوش | که بکام بنده درد کش همه خوش بود ز تو نیک و بد

همه ذکر ما صنم این بود همه دم احد همه دم صمد

بقدم چو با تو قدم زنم همه ای صنم ز تو دم زنم | نه دم از وجود و عدم زنم آمده از ازل و ابد
همه ذکر ما
نفس مسیح و دم صبا سخن فصیح و بلیغ ما | ز تو گر کند همه دم ثنا نتوان بوصف تو دم زند

همه ذکر ما صنم این بود همه دم احد همه دم صمد

چو من از وجود تو دم زنم بوجود جز تو قدم زنم | دم اگر ز بیش و ز کم زنم ببر د زبان سرو پا و ید

همه ذکر ما صنم این بود همه دم احد همه دم صمد

بود از تو زنده حیات ما بود از تو خوش حسنات ما | بحیات ما بممات ما ز تو میرسد همه دم مدد

همه ذکر ما صنم این بود همه دم احد همه دم صمد

بطلب تو سالک راه او بشب سیه رخ ماه او | بشنو ز هادی راه او که بر آنکه جد بحق وجد

همه ذکر ما صنم این بود همه دم احد همه دم صمد

همه آرزوی من گدا بود این حضرت احد | که دعا و حاجت بنده را بخدا یعت نکنی تو رد

همه ذکر ما صنم این بود

## ذکر توحیدیه

دوش نخفتم ز خیال وعید    تا سحرم مژدهٔ رحمت رسید
باد و صد امید بدادم نوید    گفت بخوان ذکر خدای حمید

یا احد و یا صمد و یا مجید    بندهٔ عاصی تو دارد امید

ای همه بیکس و کسِ تو کس    بیکس و یاریم بفریاد رس
در دو جهان لطف تو یار است و بس    خالق و معبود توئی ما عبید

یا احد و یا صمد و یا مجید    بندهٔ عاصی تو دارد امید

ای اَحَدِ لَم یَلِد و دستگیر    بر همه احوال تو باشی خبیر
ما همه محتاج و حقیر و فقیر    انت قدیر انت غنی الحمید

یا احد و یا صمد و یا مجید    بندهٔ عاصی تو دارد امید

هر که ترا واحد و یکتا شناخت    جان و دل از بهر تو مردانه باخت
با تو درین ملک شریکی نساخت    واحد و یکتائی و فرد و وحید

یا احد و یا صمد و یا مجید    بندهٔ عاصی تو دارد امید

ای دل ما هستی ما جان ما    بهر تو ای لب و جانان ما
بندهٔ حکمت همه خوبان ما    رحمت خود را تو بما کن مزید

یا احد و یا صمد و یا مجید    بندهٔ عاصی تو دارد امید

در دو جهان غیر تو دلدار کو    راحم و بخشنده و غفار کو
ارض و سماوات نگهدار کو    بر همه خلق تو باشی پدید

یا احد و یا صمد و یا مجید    بندهٔ عاصی تو دارد امید

چونکه توئی خالق و فرد و ملک    بندهٔ شرمنده که جانش فدک
با تو نداند کس و دیگر شریک    بی مثل و بی شبه و بی ندید

یا احد و یا صمد و یا مجید    بندهٔ عاصی تو دارد امید

یا کریم



## مخمس در مرتبهٔ کمال نفس انسانی و سیر سلوک عرفان و ولایت

آدما خواهم که انسانت کنم    مظهر اوصاف سبحانت کنم
واقف از اسرار پنهانت کنم    در خور هر گونه احسانت کنم
آنچه باید خود بود هم آنت کنم

از طیور و وحش و از جن و ملک    از سما و از ثری و تا سمک
چار ارکان شش جهت با نه فلک    جمله هستی را بحکمت یک بیک
آورم در تحت فرمانت کنم

تاج کرمنا ترا سازم کله    بگذرانم مرترا از مهر و مه
بر کشم فوق سماواتت ز چه    گر گریزی از خراج و باج شه
سخرهٔ غول بیابانت کنم

خواهی ار ملک و جلال و عز و جاه    بخشمت خود تاج و تخت و دستگاه
گر بخود بالی که هستم پادشاه    ز اوج عزت آرمت در قعر چاه
زار و مسکین چون گدایانت کنم

گاه در کسب هنر گاهی کمال    گاه اندر درس و بحث و قیل و قال
هر دمی بر یک خیالت انتقال    گر رهی زین قیل و قال آئی بحال
پس بعلم و حلم لقمانت کنم

گه به منصب فخر آری که با سیم　　لاف ما و من زنی هر نوع و قسم

غافلی از روح و پروازی بجسم　　بشنوی مژده اگر تو این طلسم

آگه از آن گنج پنهانت کنم

گه چو طاوس‌سان نمائی کر و فر　　گه چو بقال سر کنی در خشک و تر

تاج شهوت چون خروسانت بسر　　همچو زاغان عمر خواهی مستمر

پس ز بطن و فرج نالانت کنم

گاه مست نخوتی که مست جام　　گاه مست شهوتی که مست کام

گاه مست شهرتی که مست نام　　تا که از این باده‌ها مستی مدام

کی خبر از خمر رحمانت کنم

چند مغروری بخود ای شوخ شنگ　　جلوه بنمائی چو طاوسان برنگ

بگذر از این رنگ و بوی و نام و ننگ　　پای خود بین تا سرت آید بسنگ

ورنه در زشتی چو زاغانت کنم

چند این کبر و غرور و سرکشی　　فتنه و آشوب و جهل و ناخوشی

در شرانگیزی ز چه آتش وشی　　آخر از خاکی تو نی از آتشی

گر شوی سرکش چو شیطانت کنم

نقد جان تا چند صرف آب و گل　　سازی و یکدم نگردی منفعل



گر به پرواز زگل یکدم بدل　　خوشش برون آرم تر از آب و گل

منزل و ماوای جانانت کنم

اهل دنیا سر بسر اعمی دلند　　شارب شوراب آب و گلند

از حریصی خود ز عقبی غافلند　　منکر بینائی اهل دلند

واقف از احوال آنانت کنم

گر تو بینائی قدم برتر گذار　　عمر با اعمی دلان کمتر گذار

صحبتی با اهل دل آخر گذار　　حرف کوران را ببال و کر گذار

ورنه صم بکم و عمیانت کنم

اهل گل را قبله خاک زرنگار　　اهل دل را قبله شد روی نگار

ای تو مشتاق لقای کردگار　　کار میکن کار میکن کار کار

تا لقای یار آسانت کنم

تا بکی در بحر غفلت اندری　　زین تغافل وانمت حسرت بری

هین از این غفلت برون آور سری　　وا ره از کوری و لالی و کری

زین تغافل تا که حیرانت کنم

اختیاری دادمت ای مستعین (۱)　　خیرت و شرت وانمودم پیش بین

زین دو هر یک را که میخواهی گزین　　فعل خود را مان منه بر آن و این

ورنه جبرا به زندانت کنم

مهلتی دادم ترا عمر دراز    تا کنی از بهر عقبی برگ و ساز

صرف کردی در هوی و حرص و آز    چونکه کردی زامر و نهیم احتراز

پس بکار خویش حیرانت کنم

بدر عمرت گشت مانند هلال    از دقیقه روز و هفته ماه و سال

قامتت از پیری و دیری ملال    خود نبود این عمر بر تو جز وبال

پس ز درد و رنج پیچانت کنم

بس تعلق هست جانت را بتن    سخت آید در رهم جان باختن

آنقدر دان گر زمانی ای حسن    در همه عمرت بپرداری بمن

سختی جان کندن آسانت کنم

تا نپنداری که هستی این بدن    یوسف جانی برآ از چاه تن

از غریبی باز رو سوی وطن    خود بترس از جان ز تن بیرون شدن

ورنه اندر جسم زندانت کنم

هان هان ای راهرو بیگاه شد    آفتاب عمر سوی چاه شد

بسکه روز و هفته سال و ماه شد    رشته امید تو کوتاه شد

خیز تا همراه یارانت کنم



چیست دنیا حسرت و رنج و ملال    عارض و افسانه و خواب و خیال

آنکه اندر جمع مالی ماه و سال    مال تو مار است چشمت را بتال

ورنه اعمی چون حریصانت کنم

ای پسر در خود نظر کن ساعتی    در چه کاری معصیت یا طاعتی

گر بود طاعت سزای جنتی    ور بود عصیان یقین دان ای فتی

سرنگون در چاه نیرانت کنم

مستمندان را کنی گر خدمتی    ور ز محنت جان برآری حاجتی

ور کشی بهر ضعیفان زحمتی    مر ترا باشد ز رحمان رحمتی

مورد الطاف رحمانت کنم

گر تو خواهی دولت پایندگی    بگذر از این پنج روز زندگی

تا نبینی خجلت و شرمندگی    بندگی کن بندگی کن بندگی

تا بملک خلد سلطانت کنم

چون شوی تو بنده فرمان ما    عاشقانه جان کنی قربان ما

من از آن تو شوم تو زان ما    جان مائی جان مائی جان ما

زنده جاوید و جانانت کنم

زنده سازم تا بخود جان ترا    آب بخشم در و مرجان ترا

خوش بیارایم ز جان خوان ترا — پخته سازم زین روش نان ترا

تا که فارغ از غم نانت کنم

خواهم از خود تا که دم بخشم ترا — در طریق حق قدم بخشم ترا

هم وجود و هم عدم بخشم ترا — مردی و جود و کرم بخشم ترا

تا که شاه شاهانت کنم

زان دمی که جبرئیلش دم نزد — دم از آن دم عیسی مریم نزد

بحر اخضر چون بدیدش نم نزد — نفخهٔ جنت بر گل آدم نزد

این چنین دم همدم جانت کنم

زان دمی که بر نتابد کوه طور — زان دمی که زنده زو شد نفخ صور

زان دمی که کس نداند جز غفور — بحر عشق و بحر جان و بحر نور

پس ز نفخ عشق انسانت کنم

چون بگویم عشق را وصف جمال — کز هزاران گفته شد وصفی ز خال

بگذرم زین قال و قیل و قال — در خور آن باشد که گردم گنگ و لال

تا خبر از خال خوبانت کنم

تجدید مطلع

باز جانم باز شهپر باز کرد — سوی شاه و شهپر دل پرواز کرد

پرده‌های عاشقانه ساز کرد — نغمهٔ دیگر ز نو آغاز کرد



گوش کن تا آگه از آنت کنم

خواهم ای دل مست جانانت کنم — مبتلای عشق خوبانت کنم

بستهٔ زلف پریشانت کنم — دردمند درد هجرانت کنم

پس بوصل خویش درمانت کنم

تا فتد در سر ترا سودای یار — تا شوی سرگشته و رسوای یار

گردی از جان واله و شیدای یار — سر نهی از شوق اندر پای یار

مورد الطاف و احسانت کنم

گر شوی در عقب بازی خوارها — در روی مستانه زیر بارها

چون شوی دیوانه اندر کارها — بارها ای یار ما ای یارها

مشکلات عشق آسانت کنم

لحظه لحظه آتش افروزم ترا — سوختن چون شمع آموزم ترا

پای تا سر خود بخود سوزم ترا — جامهٔ صبر و رضا دوزم ترا

شمع جمع هر شبستانت کنم

در ره عشق ای پسر دیوانه باش — همچو شمع و بلبل و پروانه باش

از خود و خلق جهان بیگانه باش — سر اگر داری برو مردانه باش

تا بکوی دوست قربانت کنم

چون تو جویای منی در دور و دیر　　گاه اندر کعبه و گاهی بدیر
میکنی سرگشته در آفاق سیر　　گر ز یاد من بپردازی بغیر
خستهٔ کوه و بیابانت کنم

در طلب میباش ای یار نکو　　در خود و اندر جهان ما را بجو
همچو کوکو کوکو کوکو بگو　　جستجو کن جستجو کن جستجو
تا خبر از لحن مرغانت کنم

از وصالم گر تو میجوئی خبر　　بایدت بیدار هر شب تا سحر
باش خود در انتظارم ای پسر　　دیده گریان سینه سوزان پرشرر
تا بوصل خویش خندانت کنم

چشم دل گر باز داری سوی من　　خود بدل بینی همانا روی من
توی تو چون شد فدای توی من　　تو منی من تو چو گیری خوی من
نک خبر از وحدت جانت کنم

چون توئی آئینهٔ انوار ذات　　صیقلی کن خویش را ای خوش صفات
از غذای نور و از آب حیات　　قوت دل ده ای تو یاقوت زکات
تا چو مهر و ماه تابانت کنم

پاک دارم از کدورت مر ترا　　پر ضیا گردانم و انور ترا



تاج مهر و مه نهم بر سر ترا　　از صفات خود کنم زیور ترا
قبلگاه حسن خوبانت کنم

گر شوی تو مست از شرب طهور　　در دلت پیدا شود اشراق نور
بینی اندر دل تجلی ظهور　　پی بری بر آیت الله نور
از جمال خویش حیرانت کنم

گر خوری تو جرعهٔ از خمر هو　　میبری از جنت فردوس بو
تا قیامت با چنین می ای عمو　　مست اوئی مست اوئی مست او
در بساط قرب مهمانت کنم

زندگی بی عشق جان بسپردنست　　از حیات و عمر خود آزردنست
حسرت آب بقا را بردنست　　خوشتر از این زندگانی مردنست
از حیات خود پشیمانت کنم

جان بده از بهر این آب حیات　　تا بیابی زین تن فانی نجات
زندگی جاوید بینی در ممات　　پس بگوئی اقتلونی یا ثقات
از بقای خویش شادانت کنم

همچو طوطی نطق شکربار من　　نیست از من هست از دلدار من
بر زبانم میگذارد یار من　　گر حسد ورزی تو بر گفتار من
آن حسد را دشمن جانت کنم

## تجدید مطلع

بازخواهش میکند دلدار نیز — کز سلوک و سیر گو اشعار نیز
نک برای خاطر آن یار نیز — گویم اشعاری در این رفتار نیز
تا خبر از سیر عرفانت کنم

ای پسر خواهم سخندانت کنم — آگه از اسرار عرفانت کنم
پخته و کامل چو پیرانت کنم — خود گدای شاه مردانت کنم
پس بملک فقر سلطانت کنم

جامهٔ فقر و فنا بر دوزمت — بینش و علم لدن آموزمت
ذره های معرفت اندوزمت — خود بدل شمع یقین افروزمت
روشن از انوار سبحانت کنم

ابتدا علم شریعت ای کیا(۱) [بزرگ رئیس] — یادگیر از فقه دین خدا
خود بدستورش عمل کن هر کجا — چون شوی اندر شریعت پیشوا
پس طریقت را گروگانت کنم

در طریقت پیروی کن زامر پیر — پیر کو عارف از حق خبیر
از جنابش درس فکر و ذکر گیر — چون در این ره ای پسر گردی بصیر
پس حقیقت را هم آسانت کنم



در حقیقت با ریاضت گیر خو — تا شود این نفس سرکش رام تو
از ریاضت دوست میگردد عدو — در فنای خود وصال حق بجو
تا خبر از وصل جانانت کنم

چون کنی کار شریعت را تمام — در طریقت بر نهی مردانه گام
در فنای خویشتن بینی تو کام — وصل جوئی واصل آئی والسلام
از فنا فی الله اعلانت کنم

ای تو ناکرده شریعت را تمام — در طریقت از هوس بنهاده گام
قطب دانی خویش را بهر عوام — خام خامی خام خامی خام خام
پخته شو ورنه چو خامانت کنم

گر بیاد باده و جامی هنوز — ور بفکر شهوت و کامی هنوز
ور بقید شهرت و نامی هنوز — نارس و ترش و گس و خامی هنوز
زین هوسها دان پشیمانت کنم

گاه از پروانه گوئی که ز شمع — گه سخن از نطق رانی که ز سمع
گه حدیث ضحکه خوانی گاه دمع — چون کنی این کارها از بهر طمع
دانکه صمّ بکم و عمیانت کنم

چند میلافی بعلمت ای خلف — از فنونها داشتی آری کف

علم و عقلت پیش علمم ذره‌ شرف / نیست الا قشر قشر و کف کف

نک خبر از بحر عرفانت کنم

گر ز فعل زشت خود نادم شوی / متقی و مؤمن و مسلم شوی

جهل را بگذاری و عالم شوی / چون ز عیب و نقص خود سالم شوی

عارفه و مغفور و غفرانت کنم

چونکه دانستی ولی مطلقم / مظهرم حق را و از حق مشتقم

بنده دان حق با من و من با حقم / آیت اکملت دین را صادقم

تا که کامل دین و ایمانت کنم

گر بکشتی ولایم پا نهی / گر به کعبه با صفایم پا نهی

گر با خلاص و رضایم پا نهی / گر بجای جای پایم پا نهی

حفظ از هر شر و طوفانت کنم

گر ز نامم شمه خواهی نشان / مظهر کل قاسم نار و جنان

ساقی کوثر امام انس و جان / جان جانم جان جانم جان جان

آگه از توصیف یزدانت کنم

هان علی عالی اعلی شرف / عالم ایجاد را دُر صدف

غیر ذات واحد واجب وصف / هرچه میخوانی بخوانم لا تخف

یک خبر از قطب امکانت کنم

(تمام)



## ذکر توحیدیه

از هر طرف چون و کنم / من روی دل زان سو کنم / حمد و ثنای او کنم / حق حق زنم هو هو کنم

من لیس الا هو زنم

چون بلبلان مست گل / میگویم از اسرار گل / با نای و سرنا و دهل / حق حق زنم هو هو کنم

من لیس الا هو کنم

مانند مرغان سحر / دارم ز وصل او خبر / با نغمه زیر و زبر / حق حق زنم هو هو کنم

من لیس الا هو کنم

هردم یقین بی هیچ شک / گویم چو لک لک بر فلک / الملک لک الملک لک / حق حق زنم هو هو کنم

من لیس الا هو کنم

در جستجویش کو بکو / گویم چو کوکو کو و کو / بر یاد او از چار سو / حق حق زنم هو هو کنم

من لیس الا هو کنم

من طوطی اسرار او / دارم طلب گفتار او / بر خار و بر گلزار او / حق حق زنم هو هو کنم

من لیس الا هو کنم

چون اشتران بی قرار / در زیر بار عشق یار / دارم طلب صد زخم خار / حق حق زنم هو هو کنم

من لیس الا هو کنم

اندر ایاب و در ذهاب / اندر سؤال و در جواب / هنگام بیداری و خواب / حق حق زنم هو هو کنم

از بهر آن جانانهٔ من با عاقل و دیوانهٔ من     با نعرهٔ مستانهٔ من حق حق زنم هو هو کنم

مَن لَیسَ الّا هو کنم

در خیر و شر نفع و ضرر گر در سفر گر در حضر     اندر هوا و بحر و بر حق حق زنم هو هو کنم

مَن لَیسَ الّا هو کنم

چون با تو دارم کارها گر باشدم آزارها     منصور وش بر دارها حق حق زنم هو هو کنم

مَن لَیسَ الّا هو کنم

جانم پُر است از جام هو مستم همه از نام هو     چون مرغ حق بر بام هو حق حق زنم هو هو کنم

مَن لَیسَ الّا هو کنم

ای هر دو عالم زان تو جان و دلم قربان تو     با حکم و با فرمان تو حق حق زنم هو هو کنم

مَن لَیسَ الّا هو کنم

ای جان و ای جانان دل ذکرت رحیق جان و دل     در حلقهٔ مستان دل حق حق زنم هو هو کنم

مَن لَیسَ الّا هو کنم

بگشا از این دفتر ورق بنگر سراسر ذکر حق     بر این روش بر این نسق حق حق زنم هو هو کنم

مَن لَیسَ الّا هو کنم

اَنا ظَلَمنا نفسنا فاغفر لَنا یا ربّنا     اندر مناجات و ثنا حق حق زنم هو هو کنم

مَن لَیسَ الّا هو کنم

چون بندهٔ از خود خجل دارم نوا از سوز دل     با کوشش جَهدُ المُقِلّ حق حق زنم هو هو کنم

من لیس الا هو زنم



## نادِ عَلیّاً مظهر العَجائب

ای دل ز همه بهتر با مهر علی سازیم     جان در رهِ این مقصود مردانه در اندازیم

باشیم گدای او بر جمله سر افرازیم     در حلقهٔ مستانش با نغمه هم آوازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

از دفتر عشق او حرفی بوِلا خواندیم     دیدیم جمالش را لاحول و لا خواندیم

زین آیت رحمت ما الا الله و لا خواندیم     توحید سراپاییم گویندهٔ این رازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

تسبیح و نماز و صوم مر مردم مسجد را     دیر و حرم و کعبه هم زائر و قاصد را

جنات و قصور و حور مزد عابد و زاهد را     با مهر و مهِ رویش با حور نپردازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

ما را و سرِ کویش از کون و مکان خوشتر     دیدار مهِ رویش از هر دو جهان خوشتر

زنده شده از بویش هم از دل و جان خوشتر     خود از رخ این معنی ما پرده براندازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

ما خاک نشینان را منگر تو حقیر و پست     با یاد خدا شستیم از جملهٔ هستی دست

از جام هو الباقی گشتیم خراب و مست     از فرط نشاط و عشق چون مرغ بپروازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

هرچند فقیرانیم فخر همه شاهانیم  در مملکت امکان شاهنشه و سلطانیم

در پیروی مولا ما گوش بفرمانیم  گر بنده یزدانیم لیک از همه ممتازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

گر بی زر و بی زوریم بی این همه گنجوریم  از ظلم و ستم دوریم غرق لمع نوریم

با جرم و خطاکاری صد شکر که مغفوریم  از لطف خدا همراه با شاه دغمازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

با خاطر آلوده هرچند پریشانیم  با خاطر آسوده مجموعه ازجانیم

با بوده و نابوده خوش شاکر و خندانیم  زیر غم و بار عشق چون اشتر حجازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

پاکست دل و سینه از کینه و حرص و آز  بخشیم سر و زر را با چهره و روی باز

با همت شاهانیم با وجد و طرب دمساز  نز حرص و گداخوئی در کدیه و در آزیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

اندر نظر خاصان ما چون گل بی خاریم  لیکن ز بداندیشی در چشم خسان خاریم

رهبر همه را بر دل همچون دل و جان داریم  گر همدم جغدانیم اما همه شهبازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

گر سر زبر خاکیم پا بر سر افلاکیم  سالوس نمی ورزیم از شرک و ریا پاکیم



دیوانه مبین ما را ما عاقل و دراکیم  بر مسند لولاکیم با عزت و اعزازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

با دوست بپیوستیم از خویش بریدستیم  از جام الست اکنون با دل خوش و سرمستیم

پیمان محبت را صد شکر که نشکستیم  با ذکر علی هر دم دمساز و هم آوازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

ای ساقی جانانه می ده دو سه پیمانه  تا باز کشیم از دل ما نعره مستانه

وی مطرب فرزانه زان دلبر یکدانه  برخوان دو سه افسانه تا با تو بیاغازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

ذکر دل ما بنده وان یاد علی باشد  طاعت که بود مقصود آن یاد علی باشد

هستی که وجود آید از داد علی باشد  ما کفر نمیگوئیم افسانه نمی سازیم

هر کس بکسی نازد ما هم بعلی نازیم

هُو حق مددی مولا

افکن نظری بر ما

نادِ عَلیّاً مَظهَرَ العَجائِب  تَجِدهُ عَوناً لَکَ فِی النَوائِب

کُلُّ هَمٍّ وَغَمٍّ سَیَنجَلی  بِعَظَمَتِکَ یا اَللّه بِنُبُوَّتِکَ یا مُحَمَّد بِوِلایَتِکَ یا عَلی

## لا اله الا هو

دوش بُرد دیدارش هر طرف نهادم رو جلوه‌گر بُد از همه سو می‌شنیدم این شنو

چون نمود رخسارش دل شد گرفتارش لا اله الا هو جان بکف خریدارش بهر پرتوی زان رو

خود بباغ در تحمید بر چنار و سرو و بید لا اله الا هو سر نکتهٔ توحید ذکر بلبل و کوکو

گر دلت بهوش آید هر زمان سروش آید لا اله الا هو از شجر بگوش آید بر کنار و طرف جو

هوش اگر بود جاسوس بشنود ز نای و کوس لا اله الا هو در کلیسا ناقوس میزند تو در تو

مطربان بدف گویند زاهدان بصف گویند لا اله الا هو حاجیان بطوف گویند خود ز کعبه از همه سو

عاشقان بشیدائی شاهدان برعنائی لا اله الا هو عارفان بدانائی با نوای هو حق هو

گر نگفته‌ام این باشد باورت یقین باشد لا اله الا هو گر همیشه همین باشد این ترانه نو نو

این جهان و آن عالم ذکر آدم و خاتم لا اله الا هو هست نغمهٔ ما هم از من و شما و او

پردهٔ ساز شبکوکان سوز و ساز مغلوکان لا اله الا هو بانگ و نغمهٔ غوکان در سماع قی قاقو

بهر بادی و هر عون ذکر موسی و فرعون لا اله الا هو از هزار نقش و لون سحر و معجزه و جادو

در همه جهان و بس غیر حق نبود دگر لا اله الا هو این یکی بود چو همه ما بقی عرض چون بو

غیر خالق یکتا هم بذات و در اسما لا اله الا هو در زمین و در همه جا خالقی دگر خود کو

چون همه خدا باشد غیر او کجا باشد لا اله الا هو بلکه محو و لا باشد پس تو با ملا برگو

بند و همه دم هرجا می‌شنیدم از اعضا لا اله الا هو ذکر هو بود برپا لا اله الا هو بلکه از سر هر مو



## سیر من الحق الی الحق

بینش ان مدقق با گشته محقق که ذات مطلق کند سیر الی الحق من الحق الی الحق

از و بیم در این دیر بدو نیز بود سیر همین است و لا غیر سفر کردن مطلق من الحق الی الحق

اگر پخته و خام است گذارش سر بام است بدین سیر تمام است از این دار مطلق من الحق الی الحق

نه موجود و عدم بود نه افزون و نه کم بود بما در همه دم بود نه وصل و نه مفرق من الحق الی الحق

چو آن یار خدائی بپرسد ز کجائی بدل قصد چرائی بگو بنده محقق من الحق الی الحق

## در آید حق بر آید هو

دو دم باشد حیات تو یکی حق هست و دیگر هو بدان این نکته را نیکو در آید حق بر آید هو

بر این نکته بر آلوم در آن حرفی ز بیش و کم نمی‌گنجد سر یک مو در آید حق بر آید هو

تر اگر در دم آخر فرو شد دم نیاید بر نباشد خارج از این دو در آید حق بر آید هو

## شاه نجف - ماه مدینه

ما صوفیان را پاکست سینه از کبر و شهوت و ز خشم و کینه

بهر رضای آن بی قرینه مهر جهانست در دل دفینه

ما صوفیان را

بحر فنا را عشاق جانباز خوش طی نمودند با دیده باز

بی یار و تنها خرج و هزینه بی رحمت پا رنج سفینه

ما صوفیان را

چون از خدائی ای بنده خورسند ساز و برایت روزی خداوند

دیدار بی هیچ ضر و غبینه شاه نجف را ماه مدینه

## مخمس توحیدیه

ای خالق بی مثل که داننده توئی تو — با کلک قضا نقش نگارنده توئی تو

از ظلمت شب روز برآرنده توئی تو — از مرده کنی زنده تواننده توئی تو

بخشنده و رزاق و گشاینده توئی تو

ای شاهد هر جائی و یار همه جائی — پیداست که بی جائی و اندر همه جائی

گه نیست نمائی و گهی هست نمائی — نزدیکتر از جان و دل ما تو بمائی

پیدا و نهان گوهر تابنده توئی تو

دیوانه و عاقل ز تو خود جام گرفتند — جام از کف تو پخته و هم خام گرفتند

مردان رهت جانب تو گام گرفتند — جان با تو بدادند و ز تو کام گرفتند

جانانه و جان بخش و ستاننده توئی تو

آن طوطی شکرشکن الحان ز تو دارد — وآن بلبل شیرین سخن افغان ز تو دارد

قمری طرب و نغمه به بستان ز تو دارد — صد قول و غزل مرد سخندان ز تو دارد

اینها همه سازنده و نوازنده توئی تو

ساقی ز کرم ساغری از خم هوالحق — برخیز و بده یک دو سه پیمانه پیاپی

مطرب بزن این نغمه تو با چنگ و دف و نی — کو تخت سلیمان و چه شد جام جم و کی

در هر دو جهان زنده و پاینده توئی تو



سجاده ز مسجد سوی بتخانه کشیدم — رخت سفر از کعبه به بتخانه کشیدم

در شهر و ده و وادی و ویرانه کشیدم — چند آنکه از این خانه بدان خانه کشیدم

دیدم همه جا صاحب و سازنده توئی تو

صد قافله دل بسته بیک موی تو دیدم — جان همه در قبضه و نیروی تو دیدم

خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدم — چون بنده و خدا جمله ثناگوی تو دیدم

مقصود همه حمد سراینده توئی تو

## توحیدیه فی جذبات الوجد و توسل بولی عصر علیه السلام

دوش در دلم آمد عشق یار پنهانی — از فروغ رخسارش خانه گشت نورانی

بود مصحف رویش آیه های قرآنی — رفته ام در این فکرت مانده ام بحیرانی

پا بکلبه درویش چون نهاد سلطانی

گر شبی خیالت را ای صنم ببر گیرم — عمر رفته باز آید زندگی ز سر گیرم

کافرم اگر جز تو دلبری دگر گیرم — از تو گر ببارد تیر من بجان سپر گیرم

سینه و سر و ساعد چشم و گوش و پیشانی

بین که بر سر کارت صبر و عقل و ایمان شد — رنج ما فزون و از حد درد ما ز درمان شد

همچو زلف مشکینت کار ما پریشان شد — زاهد ار از این ملت ای خدا پشیمان شد

ما و کفر زلف یار زاهد و مسلمانی

کردیم خراب ای عشق خانه‌ات شود آباد　　میکنی کنم غارت میکنی کنم بنیاد
خاطر پریشانم تا بزلف یار افتاد　　گفتم ایدل از کارت ای عجب گره بگشاد
کآمدت پریشانی بر سر پریشانی

طالب جمال یار روز و شب بود سیار　　که بگوشه مسجد که بخانه خمار
نه ز خلق اندیشد نی ز کفر دارد عار　　او بجز کجا باشد مقصدش بود دیدار
گر بکعبه اسلام ور بدیر نصرانی

سوخت هستی ما را آتش غم هجران　　ساخت سیل محنت وی خانه دلم ویران
نیست غم دگر ما را گر خراب و گر سوزان　　که چو برق خندانم گه چو ابر خود گریان
خندم از پریشانی گریم از پشیمانی

سوز و ناله و زاری از دل کباب اولی　　دل ز داغ محرومی دائما بتاب اولی
کشتی دل عاشق غرق خون آب اولی　　گر دلی خراب است غم مخور خراب اولی
زانکه در خراب آمد گنج بهر سبحانی

حال ما و تست ایجان همچو شمع و پروانه　　خون ما حلالت باد میکشی اگر یا نه
ما ز خویش ببریدیم هم ز خویش و بیگانه　　مالک دل مائی زان تست این خانه
خواهش اگر سازی یا که خود بسوزانی

از زبان و دل هر کس ذکر و حمد تو گوید　　خود براه یا بسر در طریق تو پوید



با مشام جان بردم از شمیم تو بوئی　　هر کس از ره پنهان جود وصال تو جوئی
مسلم و یهود و مغ هندو و گبر و نصرانی

مژده مژده ای یاران گل بباغ و بستان شد　　دیده روی گل بلبل از طرب غزلخوان شد
شکر کلبه احزان عاقبت گلستان شد　　یوسف عزیز مصر باز سوی کنعان شد
روشن از جمالش بین چشم پیر کنعانی

ساقیا بدور انداز از کرم تو جام می　　مطربا غزل برخوان با نوای چنگ و نی
خوشتر از چنین ساعت گو کجا کرا و کی　　من دمی از این عشرت کی دهم بملک ری
ملک و دولت باقی کو و ملکت فانی

قامتت نما بنما در جهان قیامت کن　　بر همه سرافشان از آن الصنم امامت کن
پرده برفکن از رخ ماه را ملامت کن　　کشتگان قامت را از دمی غرامت کن
بر تن همه روحی بر همه جهان جانی

بهر دیدنت اشیا چشم و دل بره داریم　　گرچه از گدایانیم چون تو پادشه داریم
ور ز کثرت عصیان نامه سیه داریم　　بر امید عفو تو ما بسی گنه داریم
کیست بنده را بخشد غیر چون تو سلطانی

یا کریم

## ذکر هو الحیّ ۴ بار

بیا ساقی خوش پی از آن جام هو الحیّ
باروح جم و کی بما بخش پیاپی

هو الحیّ ۴ بار

که این خمر طهور است ز خمخانهٔ نور است
می از خندهٔ طور است نه زانگور بود می

هو الحیّ ۴ بار

یکی جام کرم کن بیفزای زکم کن
مرا مست صنم کن باقبال کی و طی

هو الحیّ ۴ بار

ببین فصل گل آمد که بلبل بقل آمد
چه خوش حب گل آمد بشد بهمن و هم دی

هو الحیّ ۴ بار

تو ای مطرب مستان بر باده پرستان
بزن یک دو سه دستان با آواز دف و نی

هو الحیّ ۴ بار

جهان جای خراب است بنایش سر آب است
مگر چشم تو خواب است کجا شد جم و کی کی

هو الحیّ ۴ بار

چو آن یار سروشم مرا دید بجوشم
دهان بسته خموشم بزد بانگ که هی هی

هو الحیّ ۴ بار

ز تو هر که ببرید که جاوید و مُرید
هو الحیّ ۴ بار
کسی هست بماند بگو بنده کی نی



## ذکر ناد علیّ

ناد علیاً علیاً یا علی

شمع فروزندهٔ هر محفلی نور دل و دیدهٔ هر مقبلی
جلوه ده آینهٔ هر دلی عقده گشایندهٔ هر مشکلی

ناد علیاً

بزم من و نقل من و نقل من جسم من و جان من و عقل من
ذکر من و فکر من و شغل من نیست بجز ذکر علی ولی

ناد علیاً

غیر علی در دو جهان یار نیست یاور و غمخوار و مددکار نیست
جز که به دو هیچ مرا کار نیست دامن او گیر اگر کاملی

ناد علیاً

چارهٔ اندیشهٔ هر بیش و کم دفع پریشانی و هر غم و الم
دم به دم و مبدم و مبدأ ذکر دولت ساز اگر مقبلی

ناد علیاً

کوه کرم کان سخا بحر جود باعث ایجاد جهان و جود
شاه فلک قدر ملایک سجود در دو جهان نیست بغیر از علی

ناد علیاً

احمد مرسل که در راز سفت پرده بر انداخت ز سر نهفت
در صف هیجا چو بتقیا و گفت عون نو اب بصدای جلی

ناد علیاً

غیر علی قاتل خود را او کر کیست که کرد آنت بعالم خبر
کای سفه خیره سر کان شر خیره قهت کن کاهلی

ناد علیاً

بس بود این ذکر جلی آن تو حافظ ایمان و دل و جان تو
خلق شود بندهٔ فرمان تو سازی اگر حرز خود و هیکلی

ناد علیاً

نیست دو تا وصف علی و خدا هان مکن او را ز خدا خود جدا
گر تو نئی از زمرهٔ اهل ولا دور کن از دیدهٔ خود احولی

ناد علیاً

خواهی اگر دولت آید برو دل شود آینهٔ پر ز نور
ناد علیاً
بنده صفت خوی و بغیاب حضور یکدم ازین دم نشوی غافلی

## ذکر علی

یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب و یا مرتضی علی

میگفت دوش پیر طریقت بمحفلی / گر اهل معنئی و اگر صاحب دلی
در موقع شداید و هر کار مشکلی / میخوان ز روی خلوص و بگو با زبان علی

یا قاهر العدو

نام خوش علی همه مشکل گشای ماست / در هر کجا چراغ ره رهنمای ماست
نبود علی خدا ولی که خدای ماست / گفتیم مجملی ز حدیث مفصلی

یا قاهر العدو

عشاق را بسوی تو شد قبله نماز / خاک درت شریفتر از کعبه و حجاز
آرد بتو صفا و جسم حاجت و نیاز / بر درگه تو جود و کرم همچو سائلی

یا قاهر العدو

جز آستان قدس تو ما را پناه نیست / جز راه تو طریق بسوی اله نیست
ما را بجز صراط تو خود رسم و راه نیست / راه تو حق و غیر ره تست باطلی

یا قاهر العدو

بی حب مرتضی همه صوم و صلوة تو / سودی کجا دهد بحیات و ممات تو
مهر علیست مهر قبول و نجات تو / دل مهر کن بمهر شه اولیا مقبلی

یا قاهر العدو

هر چند خسته خاطر و هم دلشکسته ایم / پیوند مهر از همه عالم گسسته ایم
بر رشته ولای تو دل سخت بسته ایم / چون از وجود جز تو نبود است حاصلی

یا قاهر العدو

عرش برین کمینه مقامی ز پای تست / جنت باشتیاق جمال لقای تست
دوش نبی بجان نبی جای پای تست / ذات تو بر وجود خدا شد مدللی

یا قاهر العدو

خضر طریق و راهبر سالکان توئی / خود چاره ساز چاره بیچارگان توئی
درمان درد و حاجت درماندگان توئی / چشم چراغ هر دل و هر بزم و محفلی

یا قاهر العدو

مشتق ز ذات حق بود اثبات ذات تو / جمله صفات حق بحقیقت صفات تو
عالم ز درک معرفت جمله مات تو / از حق جدا ترا نکند غیر جاهلی

یا قاهر العدو

ایشاه لافتی لقب الشیر کردگار / سلطان کشور دل و دارای ذوالفقار
ما سر بر آستان تو داریم بنده وار / تا از کرم کنی دل ما را تو منجلی

# ترجیعات

## توحیدیه

آفرینش مظاهر یار است / جلوه‌ای از جمال دلدار است
آفتاب منیر ذات یکیست / ماسوی الله صفات و انوار است

## بند اول

ای ظهور تو در همه اشیا / وی وجود تو بر همه پیدا
ای ز جودت وجود ما موجود / وی ز بود تو ممکنات بپا
ما بتو حی و قائم و عالم / تو بخود حی و قائم و دانا
آفتاب جمال رخشانت / هست پیدا بدیده بینا
هم پر و هم تهی ز تو عالم / نه مقید بجای و در هر جا
هر چه کلک تو نقش بست نکوست / گر بود زشت و گر بود زیبا
کمترین وصف ذوالجلالی تو / برتر از عقل و فکرت دانا
فیض تو بی حدود دریائی است / بحر و کان قطره‌ای از آن دریا

ما کفِ آن یگانه دریائیم — هست از بحر فکر و جنبش ما
جنبش ما ز بحر و موج وی است — آن کشاند بهر طرف ما را
چیست هستی ما؟ نمی از بحر — چیست هستی ما؟ کف دریا
آمده از صفات و اسمائیم — سوی ذاتش روانه ایم آنجا
از صفاتش بذات شو مشغول — رو مسمّی طلب کن از اسما
هست در ذرّه نهان خورشید — هست در قطره نهان دریا
گوش کن بین که با تو میگویند — جمله ذرّات صامت و گویا

بند دوم

که همه هست‌ها ز مغز و ز پوست
اثر پرتوئی ز هستی اوست

آفتابی بروشنی مشهور — تابد آن پرتو در عبور و مرور
در تجلّی است دائم الاوقات — پُر از آنست کوه و دشت و قصور
پرتو نور بی قیاس و حدش — کرده چشم جهانیان پُر نور
مشرق اوست از جهات برون — پرتوش از جهات کرده ظهور
بس ز پیدائی از نظرها گم — بس ز نزدیکی از بصرها دور
این چنین پرتوی که گاه نزول — با تو باشد بعد و قرب و حضور
این چنین نور عالم افروزی — گشته از چشم غافلان مهجور



گرنه چشم کور و اعمی دل — نور آن از تو کی بود مستور
گر خفاشی ز نور محروم است — کوری چشم اوست چشمش کور
بهره ور از عطای بی حدّ او — کافر و مؤمن از شکور و کفور
خود سر بندگی او دارد — از سلیمان گرفته رو تا مور
گوش هش گر دمی تو باز کنی — بشنوی از نوا ز لحن طیور

که همه هست‌ها ز مغز و ز پوست

بند سوم

اثر پرتوئی ز هستی اوست

این همه هستی و این همه اسباب — از که دانید یا اولی الالباب
هست این ممکنات بی حد و مر — خیمه بر روی آب همچو حباب
جوشش و اضطراب بحر وجود — خود فکنده است این حباب بر آب
بند این خیمه قائم است ببحر — غرق آبیم چون گسست طناب
بحر و کان و جواهر و اعراض — گشته از فیض و لطف آن سیراب
خود چه چیز است عالم هستی — کز پی نیستی است اندر تاب
مشکلی بُد مرا در اندیشه — کردم از عارفی من استصواب
کاین همه هستها و هستی چیست — که ز بسیاریش بُود اعجاب
پس دهان همچو غنچه باز نمود — مشکلم را چنین بداد جواب

که همه هست‌ها ز مغز و ز پوست

اثر پرتوی ز هستی اوست

## بند چهارم

جم کجا رفت و گو کجا شد کی — غافلی در جهان دلا تا کی

ملک دارا نماند و اسکندر — گنج قارون نماند و حاتم طی

بس بهار و خزان و تابستان — بس سفندارما و بهمن و دی

در جهان خود گذشت از من و تو — گشت طومار عمر آخر طی

عمر بگذشته را بعالم خود — کیست گوید که والضمان علی

اوست باقی که ممکنات از اوست — وین جهان قائم است خود از وی

ای ز تو در جهان صدا چون کوه — وی ز تو در جهان نوا چون نی

تو چو خورشید عالم افروزی — ما چنان سایه و مثال و فی

ما همه مات و ذات و هستی ما — کلها فان و شیئها لاشی

روح سوی تو میکند پرواز — جان بسوی تو ره نماید طی

مرغ بهر تو میزند هو هو — در فراق تو ناله دارد نی

هستی ما ز فانی و باقی — هست فانی و ذات پاکت حی

این چنین نغمه عارفی خوش خوش — می سرود عاشقانه پی در پی



که همه هست‌ها ز مغز و ز پوست

اثر پرتوی ز هستی اوست

## بند پنجم

این همه نیست‌های هستی پوش — نیست جز سایه و مثال و نقوش

چون عدم از قدم بر آرد بانگ — افتد اندر سما و ارض خروش

لمن الملک چون زند قهار — هست‌ها زین ندا شود بیهوش

خود نماند ز ممکنات که آن — نکند جرعهٔ فنا را نوش

هست‌ها میروند سوی عدم — نطق‌ها عاقبت شود خاموش

پرتو ذات سوی ذات شود — دیگ هستی فرو شود از جوش

ماه و خورشید را خدای عزیز — برسه هر دو مینهد سرپوش

تا کنند عابدان شمس و قمر — نیز معبود خویش را فرموش

نه سما ماند و نه اهل سما — نه زمین ماند و نه انس و وحوش

نه فلک ماند و نه جن و ملک — نه جسد ماند و نه روح و نه هوش

آن زمان بنگری تو هستی را — که عدم‌شان گرفته در آغوش

هر زمان این ندای با هیبت — رسد ای بنده از خدای بگوش

که همه هست‌ها ز مغز و ز پوست

اثر پرتوی ز هستی اوست

## ترجیع بند ولائیه — علیٌ ممسوسٌ فی ذات الله

گویند اگر علی خدا نیست     گوئیم خدا از او جدا نیست

گوئی که جدا خدا نباشد     گوئیم که این دو خود دو تا نیست

ح و خ یکی بود نکو بین     دو دیدن ح و خ روا نیست

جز نقطهٔ تحت و فوق موهوم     فرقی بمیان جیم و خا نیست

ور عین خدای خوانی او را     خود عین خداست او خطا نیست

بر این نهج ار نصیریانش     خوانند ورا خدا خطا نیست

در نزد مدققان تحقیق     بی قطع و ز وصل و جمع و تفریق

ذاتست خدا علی صفاتست

باللّه که صفات عین ذاتست

ای بندهٔ ذاکر خدا جو     خواهی که علی بگو تو یا هو

حق با علی و علیست با حق     او هو بود و بود هو او

گر چشم دو تاست نور یکتاست     ابرو دو بود یکی بود مو

گر نیستی احول و دو تا بین     این فرق و دوئی بنه بیک سو

بینی ز شمیم گلاب با گل     از هر دو شود مشام خوشبو

وجه اللّه کل بحق علی دان     زنهار متاب سر از این رو



در نزد مدققان تحقیق     بی قطع و ز وصل و جمع و تفریق

ذاتست خدا علی صفاتست

باللّه که صفات عین ذاتست

ای آب حیات از لب تو     نوشیده لبن ز مَحلب تو

جبریل امین که عقل افزاست     آموخت خرد بمکتب تو

معراج نبی و لیلة القدر     قدریست برای هر شب تو

قشراست علوم پیش علمت     ماتست عقول در لب تو

واجب نه و طاعت تو واجب     ممکن نرسد بمنصب تو

شاها ز چه طالعی بزادی     من در عجبم ز کوکب تو

در سیر و سلوک و حق پرستی     جز عشق نبود مشرب تو

در نزد مدققان تحقیق     بی قطع و ز وصل و جمع و تفریق

ذاتست خدا علی صفاتست

باللّه که صفات عین ذاتست

امشب بکرم شب براتست     کز لعل لبش مرا زکاتست

از غنچهٔ بسته دهانش     حلال جمیع مشکلاتست

یک غمزهٔ سحر چشم مستش     خود مبطل جمله معجزاتست

بی او همه آب زندگانی / در کام دلم همه ممات است

جنبش حسنه چنانکه فرمود / ماحی گناه و سیئات است

بر درد تو نیک اسم و ذکرش / پیوسته دوا و هم شفا است

از سوی خدا و خلق بر او / هر لحظه سلام و هم صلوات است

ای بنده مخور غم گناهان / امید کرم ترا نجات است

در نزد محققان تحقیق / بی قطع و ز وصل و جمع و تفریق

ذات است خدا علی صفات است

بالله که صفات عین ذات است

ای مظهر کردگار یاهو / ای مظهر سر یار یاهو

ای قطب جهان مدار یاهو / ای شاه فلک سوار یاهو

ای صاحب ذوالفقار یاهو / ای میر ذوالاقتدار یاهو

ای رازق مور و مار یاهو / ای قاسم نور و نار یاهو

ای واحد چون هزار یاهو / ای والد هفت و چار یاهو

در نزد محققان تحقیق / بی قطع و ز وصل و جمع و تفریق

ذات است خدا علی صفات است

بالله که صفات عین ذات است



## بند عشقیه

### برتری عشق از عقل و جان

دوستان عشق وصف جانان است / عشق برتر ز عقل و از جان است

جوهر است عشق و عقل هست عرض / عشق چون جان و عقل چون نان است

پیش عقل آنچه مشکل و سخت است / در بر عشق سهل و آسان است

دوش با من طبیب دل گفتا / عقل درد است و عشق درمان است

عشق حق نیست کار هر ناپاک / عشق حق پاک و کار پاکان است

دارد آن کس خرد که عاشق شد / آنکه عاشق نگشت نادان است

هر چه بینی بکار عشق در است / عشق تنها نه کار انسان است

شمع و پروانه و گل و بلبل / عشق داند اگر نه انسان است

نه عجب باشد عاشقی نالد / بلبل از عشق گل در افغان است

گر دو صد عقل و جان بعشق دهی / رایگانش بدان که ارزان است

هر گروهی فدائی دینی است / بنده در کیش عشق قربان است

بخدا جان عقل و جان عشق است

مقصد از خلقت جهان عشق است

## بند بهاریه

### توحیدیه

| | |
|---|---|
| بامدادی برون شدم بابا | تماشای کوه و دشت و بها |
| ابر گریان بُد و چمن خندان | رعد غرّان و برق آتش‌بار |
| خلعت سبز دشت کرده ببر | کوه را برف بر سر افسروار |
| خوش سرودی بزیر و بم مردم | سار از دشت و کبک در کهسار |
| بلبل از باغ و قمری اندر راغ | غلغل افکنده بر هزار[1] هزار |
| صف کشیده بباغ دوش بدوش | سرو و شمشاد و بید و کاج و چنار |
| رُسته اندر کنار جوی روان | گل و ریحان و سبزه و اشجار |
| نرگس و اطلسی و نیلوفر | قاقم و زنبق و قرنفل و خار |
| میوزد باد و میبرد هرسو | بوی عود و عبیر و مشک تتار |
| جوی در زیر هر درخت دمد | شرح جنات تجری تحتها الانهار |
| گر بخواهی چو بنده ای هشیار | خود ببینی عیان حقیقت کار |
| در بهاران برو بطرف چمن | بنگر از هر کنار منظره‌ها |
| تا نیوشی بگوش دل هردم | از ریاحین و سبزه و اشجار |

«هر گیاهی که از زمین روید»

«وحده لاشریک له گوید»

[1] بلبل



## بند استدلالیه

| | |
|---|---|
| «ای گرفتار رنگ و نقش و نگار | دیده بگشا بروی نقش نگار» |
| حسن این یار را که می‌بینی | پرتوی دان ز جلوهٔ دادار |
| با تو گویم برای عقل و خرد | گر بمعقول میکنی اقرار |
| نقش با فکر و صنعت نقاش | خوشتر آید بعقلت ای هشیار |
| یا که نقاش و صانعش نبود | خود ده انصاف ای نکوگفتار |
| این همه نقشهای نغز و عجب | کی بود بی وجود صنعتکار |
| خانه با فکر و نقشه و بنا | هست معقول یا که بی معمار |
| خانه این چنین عریض و طویل | بی مهندس کجا شود استوار |
| اندرین سقف نور از حرکت | کن نظر سوی ثابت و سیار |
| که همی بر مدار خود گردد | بی فتور و قصور اندر کار |
| چرخ گردنده هر کجا بینی | چرخ گردانش بینی اندر کار |
| همچنین این مدار چرخ فلک | بی خدائی کجا شود دوار |
| پس بخود کی شود چنین برپا | آسمان و زمین و لیل و نهار |
| یک مثال دگر ترا گویم | گوش کن ای تو زیرک و هشیار |
| با نویسنده خط بود معقول | یا که بی کاتب ای نکوگفتار |

حرفهای خطِ وجودت خوان … تا شوی مستدل بر این گفتار
گوش چون جیم و چشم همچون عین … لب چو با خوان ز صفحهٔ رخسار
با لب و گوش و چشم لفظ عجب … خوش نوشته است عالم الاسرار
این که گفتم بقدر فهم تو بود … ورنه او خود بخود کند اظهار
کی تواند که فانی و معدوم … شاهد حق شود و کند انکار
نور را نور بس بود برهان … سوزش نار بس دلالت نار
نیست انبازش اندرین خانه … لَیسَ فی الدار غیره دیّار
بنده از فیض روح قدسی بود … که سرود این چکامه و اشعار
از عدم هر که در وجود آمد … ذکر حق را چنین کند تکرار

بر وجود خدا خداست گواه
وَحدَهُ لا اِلٰهَ اِلّا الله

بند توحیدیه

ای خداوند خالق افلاک … وی روان بخش پاک و برناپاک
ای مُنزه ز شبه و عیب و کمی … وی مُبرا ز شرک و از شک پاک
نرسد بر کمال معرفتت … پایهٔ عقل و فکرت و ادراک
بنده را همچو حلقه در گوش است … ما عَرَفناک و ما عَبَدناک



هر چه خواهی کُنی بقدرت و علم … واندکی از کَسَت نباشد باک
ماهی از آب کرده مرغ از باد … جنی از نار و آدمی از خاک
مَلَک و آدمی و جن و پری … همه از بهر طاعتت چالاک
بهر اَمرِ تواند سرگردان … ماه و خورشید و انجم و افلاک
خالقی نیست در جهان جز تو … لا اِلٰهَ لِعالَمینَ سِواک
نپرستیم جز ترا و کومک … می نجوئیم از کسی اِلّاک
دیده کان نبیندی رویت … کور به و اندر آن خس و خاشاک
وانکه بیند ترا بر او رحمت … عَمِیَت عَینُ لا تکون تراک
دل و عقل و روان ترا قربان … جسم و جان جهانیان لفداک
پایمال سمند تو هرگز … دستت ایجان ندارد از فتراک
عاشقان کشتگان عشق تواند … عارفان از غمت گریبان چاک
گر ز سوی تو تیر می بارد … دیده از رویت بر کنم خاشاک
نیش قهرت اگر هلاک کند … نوش لطفت بر آن بود تریاک
هیچکس را و چیز را ممکن … نبود با خدائیت اشراک

اَحَدٌ لَم یَلِد وَ لَم یُولَد
صَمَدٌ لاشَریکَ فَرد اَحَد

## ترجیع بند عبرتیه

هله ای مالکان روی زمین / صاحبان سپاه و گنج و دفین
وارثان شهان عالی شان / جانشینان مسند پیشین
هر کرا پنج روز نوبت اوست / تا جهان بوده بوده است چنین
چون بنوبت بگردش است این جام / شاد دارید خاطر غمگین
پنج روزی که دور دور شماست / مپسندید جور بر مسکین
کز شما هم بگردد این نوبت / بهر ابنای دهر و قوم پسین
هان که ای پیشهای سر در پیش / گرگ مرگ است جمله را بکمین
کی ز دست اجل رها یابید / پایتان گر شود پر شاهین
جرعه نوشان جام بزم فنا / هر که هستید از کهین و مهین
از می و جام و گردش ایام / خوش مثالی زده است بر یقین

می اجل خم جهان فلک ساقی
ماسوی الله فنا و حق باقی

ای تو مشغول کار خانهٔ گل / پای ازین گل برآوری مشکل
خانهٔ گل بمردگان بگذار / زنده گر تو کن عمارت دل
کاروان رفت ترک منزل گو / تا بیاران رسی تو ای کاهل



زود زود آیدت اجل از در / دیر دیر ار نشستهٔ غافل
خواه و ناخواه عاقبت روزی / خود برونت کنند ازین منزل
از همه عمر و کار و بار جهان / جز ندامت نباشدت حاصل
از ره نصح و وعظ و عبرت و پند / خوش نیوش این حدیث ای عاقل

می اجل خم جهان فلک ساقی
ماسوی الله فنا و حق باقی

ای گرفتار نفس و نخوت و ناز / شهوت و آز و آرزوی دراز
از چه دیوار آرزو تو بلند / میکنی اندرین نشیب و فراز
لب بام آفتاب عمر و هنوز / هستی از بهر مال در تک و تاز
ساعتی نیز از سر فکرت / یاد آور ز آخر و آغاز
کز کجائی و چیستی چه کسی / بکجا میروی از اینجا باز
سالها عمر صرف دنیا شد / یک دوری بآخرت پرداز
تا که فرصت ترا بود امروز / چارهٔ از برای فردا ساز
این بیان حقیقت از بنده / گوش کن از طریق حق نه مجاز

می اجل خم جهان فلک ساقی
ماسوی الله فنا و حق باقی

(۱۶)

## بند وجدیه

دوش در خواستم ز جانانه — که در آید مرا بکاشانه
گفتم ای دلبر نکوطلعت — کز فسون تو گشتم افسانه
ای که از شوق شمع رخسارت — سوخت جان و دلم چو پروانه
ای بهر تار موی تو بسته — چون دل من هزار دیوانه
جان بداده در رهِ وصلت — صد هزاران هزار مردانه
وقت آن شد بخلوت دل من — اندر آئی تو ای صنم یا نه
گفت با مهر جان و با جانان — می نگنجد دو دل بیک خانه
گر دمی دل تهی نمائی زود — از خود و غیر و خویش و بیگانه
پس در آمد بخلوت دل من — آن یگانه نگار مستانه
بعد از آن آبی آتشینم داد — بت پیمان شکن به پیمانه
خود کشیدم ز شوق دیدارش — یک دو جامی از آن چو رندانه
مست گشتم چنان از آن صهبا[1] (شراب) — کز دو عالم بهیچ پروا نه
هر دم این نعره از سر مستی — میکشیدم ز وجد مستانه

«نیست در خانهٔ دلم جز یار»
«لیس فی الدار غیره دیار»

## دلنامه

الهی شد بعشقت مبتلا دل — الست گفتی و گفتا بلی دل
بلی گفتم و لا گفتم بلا را — بدین بسته است خود عهد و وفا دل
تمنای دلم جز عشق نبود — خوشا و خرّما و مرحبا دل
بخود مشغول کن جان و دلم را — نخواهد جز تو خویش و آشنا دل
دلم تا آشنا شد با غم عشق — شده چون باغ جنّت جانفزا دل
الا ای مرد عاقل الله الله — بخواه از هر دو عالم از خدا دل
پس آنگه خواه از دل حاجت خود — بهر مطلب بود حاجت روا دل
نماند مشکل و رنج و غم و درد — دعائی گر کند از بهر ما دل

صلای دعوت حق بر دل آمد
مراد هر دو عالم حاصل آمد

الا ای عندلیب مکتب دل — بگو از عشق و از تاب و تب دل
خوشا پیغام جانان جهان را — بگوش جان شنیدن از لب دل
خوشا روز وصال و لیلة القدر — خوشا آن دم بر آید مطلب دل
خوشا وقتیکه دل پرنور گردد — بر آرد سر ز جانت کوکب دل
خوشا سوز و گداز روز عاشق — خوشا راز و مناجات شب دل

نصیب ما اگر خود نامرادیست　　گله کفر است اندر مشرب دل

خداوندا بالله الله جان　　بسوز و آه و یارب یارب دل

ز صهبای محبت دوشرابم

خرابم کن خرابم کن خدایا

الا ای عندلیب خلوت دل　　بگو شرحی دگر از آیت دل

حریم کعبه یا عرش رحمان　　زیارتگاه جانها تربت دل

بملک دل اگر جبریل آید　　بود پروانه او رخصت دل

تمام خلقت کون و مکان را　　بدان جانا طفیل خلقت دل

ندارد دل نظر جز بر خداوند　　هزاران آفرین بر همت دل

بهولی بر کند کوهی چو کاهی　　خدا باشد خبیر از قوت دل

بگویم تا بدانی شکر یزدان　　بود شکر و سپاس نعمت دل

بود دل بحر رحمتهای بیچون　　دو عالم قطرهٔ از رحمت دل

اگر مشتاق رحمتهای حقی　　منه بر هیچ خاطر زحمت دل

اگر خواهی ملاقات خدا را　　به تنهائی بجو در خلوت دل

حدیث عشق و شرح دل دراز است

کسی این قصه داند کاهل راز است

الا ای عندلیب مونس دل　　بگو شرحی دگر از مجلس دل



چو بنشیند بتخت دل شه عشق　　ببینی جمله جانها حارس دل

در آن معرض که دل را عرضه دادند　　شهان بینی گدا و مفلس دل

جمال دلبر و جانان جان را　　بچشم دل توان دیدن و حس دل

خوشا علمی که آن بی قیل و قال است　　بخوانی هر زمان در مدرس دل

ز عشق حضرت جانان بیچون

نشسته کشتی دل در یم خون

الا ای عندلیب سرخوش دل　　بگو از درد عشق و آتش دل

سرت خوش باد و دل خوش باد و جان خوش　　ز صهبای (۱) مدام بیغش دل　　(۱) شراب

نماید عرش بس فخر و مباهات　　اگر سازد خدایش مفرش دل

دو عالم را دهی دل را ستانی　　اگر بینی جمال مهوش دل

نماید عکس مهرویانت از غیب　　گرفته گر شود غل و غش دل

چگونه وصف دل دادن توانم

که از گفتار میسوزد زبانم

الا ای عندلیب و هاتف دل　　بگو از درد هجران و تف دل

حدیث یار و رسم عشقبازی　　بود خود آیتی از مصحف دل

بنزد عارفان در رتبت و شان　　برابر دلبر از اشد صف دل

نیائی تا بروز حشر باهوش　　اگر جامی ستانی از کف دل

طواف کعبهٔ گل هست واجب    از آن صد بار واجبتر طوف دل

دل آن نبود که پر از قیل و قال است
که دل خلوتسرای ذوالجلال است

الا ای عندلیب مشفق دل    زبان و ترجمان منطق دل
دل حق جلوه ننماید کسی را    که او از جان بجای آرد حق دل
بگیر و فیض لطف و جود خوبان    ز بحر باصفای منفق دل
چو خورشید حقیقت با دو صد ناز    ز جانت سر زند از مشرق دل
بغیر دوست را با یک شراره    بسوزد عشق پاکت محرق دل
حقیقت یا مجاز عشق را خوش    نیوشی از زبان صادق دل

ز دل هرگز نیابی راستگوتر
که دل ز اسرار پنهانت مخبر

الا ای عندلیب محفل دل    بگو از عشق و حل کن مشکل دل
بگو مهر و وفا و عشق و مستی    سرشته آمده اندر گل دل
بگو از دیدن روی نکویان    نشد جز آه و حسرت حاصل دل
بگو جز عاشقان مست جانان    که یارد کشیدن محمل دل
بگو جز عندلیب باغ توحید    کدامین مرغ باشد ناقل دل
بگو جانانه را منزل نباشد    بجز ویرانه‌ای منزل دل



چو لاله از غمش دل داغ دارد
نه میل لاله زار و باغ دارد

الا ای عندلیب همدم دل    بیان کن شرحی از بیش و کم دل
غم گل تا بکی خوردن زمانی    غم دل خور غم دل خور غم دل
حیات جاودانی یابی تو یارا    اگر جان زنده گردد از دم دل
بگوید خود دل اسرار الهی    کسی کو تا که باشد محرم دل
ندانم دل کدام جان کدامست    بگوید با تو شرح آن دم دل
بهش باش ای سلیمان تا ندزدد    ز دستت دیو رهزن خاتم دل

چو مرغ نیم بسمل دل ازین غم
بخون خویش میغلطد دمادم

الا ای عندلیب گلشن دل    بگو از حالت و آشفتن دل
سخن از پرده باید گفت بیرون    نشاید بیش ازین آزردن دل
هوای دیو رجیم و دشمن جان    هوس دزد لئیم و رهزن دل
فرشته خوست دل زنهار زنهار    بجان بگریزد از اهریمن دل
ز دست نفس مکار سیه کار    بخون آلوده شد پیراهن دل

خدایا منعما پروردگارا
نگهدار از هوای نفس ما را

الا ای عندلیب خانهٔ دل　　بگو رمزی دگر زافسانهٔ دل

زبانت بسکه قند و آتشین است　　از آن سوزد به خوش کاشانهٔ دل

دلم را سوخت عشق و کرد ویران　　خوشا سوزیدن و ویرانهٔ دل

مجو مهر و وفا و آشنائی　　از آن کس کو بود بیگانهٔ دل

نیوشی نغمهٔ وحی خدا را　　زنای دلکش مستانهٔ دل

اگر داری دل و جانی عزیزا　　به دلداری ده و جانانهٔ دل

بعشقت ای خدا سوزیدن از شوق　　تمنا میکند پروانهٔ دل

ازین شوقی که این پروانه دارد
ز پرها سوختن پروا ندارد

الا ای عندلیب قاری دل　　که خواهی گفتن از هشیاری دل

نباید خواب رفتن در همه عمر　　که گوئی از وسع بیداری دل

بآه و ناله و افغان و زاری　　بده خودا سے براو یاری دل

ز هجرت ای خدا دلهاست بیمار　　شفا بخشا بر این بیماری دل

خداوندا بالطاف کرمت　　بلطف خود بده دلداری دل

دعای بنده را یارب برآور　　که میخواند ترا با زاری دل

الهی وصل خود را سهل گردان
دل ما اهل ما را اهل گردان



# مناجات الهی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بنده به آخرتت نیک کار کن　　تفویض کار خویش بپروردگار کن

دنیا سرای فانی و جای قرار نیست　　کار از برای عالم دار القرار کن

## لیلة القدر

بیا بیا در رحمت به بندگان باز است (۱) روزه　　که ماه ماه صیام (۱) است و روزه آغاز است

گشاده در همه ماه است باب لطف ولیک　　ز ماههای دگر ماه روزه ممتاز است

چه آیتی است ز آیات این مه رحمت　　که بر زمین همه درهای آسمان باز است

صلا (۲) زده است خداوند منعم متعال (۲) آواز داده　　به بندگان که الا وقت کدو راز است

بگوش میرسدم هر زمان ز مرغ سحر　　ترانهٔ که از آن مرغ جان بپرواز است

مباش خفته و سرمست و کاهل و غافل　　که وقت ذکر و مناجات و گفتن راز است

برآر دست دعا سوی قاضی الحاجات　　در این زمان که دعا با اجابت انباز است

ز بی نیاز طلب کن نیاز خود ای دل　　که کارها همه در حکم کارپرداز است

غم گناه مخور ای بنده توبه کن زیرا　　خدای را همه بخشایش است و اعزاز است

بروزه روز برآور که صحت بدن است　　بذکر شب بسحر بر که روح را ساز است

بخویش نکته سرائی نمیکند بنده　　که من خموشم و دل نکته پرداز است

## رباعیات مناجات

ای آنکه بیافریده‌ای نان مرا — ایمان و سلامت و دل و جان مرا
افروخته‌ام بدل چراغ ایمان — خاموش مکن چراغ ایمان مرا

*

ای روز برآورنده از ظلمت شب — وی نقش نگارنده همه نقش عجب
از نیک و بد و زشت و نکو شادی و غم — نیکوست چو کلک تو نگارد یارب

*

ای خالق جان و ای خداوند نجات — چون زهر ممات را کنی آب حیات
داریم امید سیئات ما را — از لطف و کرم بدل کنی با حسنات

*

سودای تو یارب سری نیست که نیست — نام خوش تو بدفتری نیست که نیست
عشق تو و مهر تو و اندیشهٔ تو — اندر دل پاک گوهری نیست که نیست

*

ای رافع نه سپهر و این چرخ بلند — بر ما تو ز لطف خویش بگشای و ببند
بربند دهان ما ز بدگفتاری — بگشای زبان ما بگفتار پسند

*

یارب بدل هر که ولای تو بود — جان و دل و مال او فدای تو بود
هر پیشه که اندیشه کند در عالم — کاری بکند که آن رضای تو بود

*

ای دست خدا دست من مست بگیر — دست من دل شکستهٔ پست بگیر
گفتی چو فتی ز پای دستت گیرم — از پای بسر فتاده‌ام دست بگیر



یارب دل چون سنگ مرا نرم بساز — چشمم همه پر سرشک و آزرم بساز
دل را که عقیم و سرد و کور است و حریص — بینا و سلیم و قانع و گرم بساز

*

ای محیی خلق مردگان را جان بخش — از کفر نجاتشان ده و ایمان بخش
از حد گذرانده‌ایم ز هر نیک و بدی — اندازه بکار ما نه و بیشتر آن بخش

*

وارد بتو یارب همه این عبد ضعیف — امید که اندر کنف دین حنیف
از جمله وساوس و خیالات کثیف — حفظش بکنی ای صمد فرد لطیف

*

یارب ز تو من امان و ایمان خواهم — آسایش جسم و راحت جان خواهم
بر درد و غم و رنج تن و جان همه — از حضرت تو دوا و درمان خواهم

*

یارب من درمانده ندانم چه کسم — هر لحظه گرفتار هوی و هوسم
عمریست طریق بندگی میپویم — چندانکه قدم پیش نهم باز پسم

*

یارب نبود جز تو تمنای دلم — یاد تو بود جنت ماوای دلم
از هر دو جهان نعیم و از هر چه که هست — دل جز تو اگر طلب کند وای دلم

*

یارب نظری بحالت زارم کن — بر قلب شکسته چشم خونبارم کن
درماندگیم ببین و بیچارگیم — از لطف و کرم تو چاره کارم کن

*

کشتی دلم شکسته ای بار خدای — در ورطهٔ غم نشسته ای بار خدای
صد شکر که ناخدای ما و دل من — بر مرحمت تو بسته ای بار خدای

مناجات

## الهی نامهٔ عارفانه

الهی بگردون نوردان سحی     که یک لحظه افلاک را کرده طی

بانوار ارواح از جسم پاک     باسمای حسنای از اسم پاک

الهی بخلوت نشینان راز     در از غیر بسته بتو کرده باز

چو پروانگان سوخته بال و پر     بشمع شبستان تو تا سحر

الهی بمسند نشینان خاک     گدایان شه طبع و از حرص پاک

که خانه بدوشند و بی خانمان     ز سودای جانان گذشته ز جان

الهی بعباد شب زنده دار     ز خود بیخبر آگه از سر یار

باشک دو دیده وضو ساخته     بذکر و مناجات پرداخته

الهی بزهاد وارسته ات     بعباد با خویش پیوسته ات

که هستند اندر عبادت مدام     بذکر و رکوع و سجود و قیام

الهی بدستار بندان دین     که محراب و منبر نمایند زین

باخلاص و صدق و بکردارشان     که روی و ریا نیست در کارشان

الهی به آموزگاران کار     که خوش طبع باشند و پرهیزگار

نمایند اطفال را تربیت     باخلاق نیکو و حسن نیت

الهی بتجار پرهیزگار     که با خوار بازند و بی احتکار

بعدل و بانصاف و بازارشان     که مکر و حیل نیست در کارشان



مناجات

## الهی نامهٔ عشاق

الهی بعشاق دل سوخته     که جز عشق تو هیچ ناموخته

زده شیشهٔ زهد و تقوی بسنگ     دریده ز تن خرقهٔ نام و ننگ

الهی بمردان از کینه پاک     برندان صافی دل سینه چاک

بعشاق جام بلا کرده نوش (جامی)     بمستان راز صراحی نیوش (۱)

الهی بیاران غمخانه ات     بسرجوش نوشان خمخانه ات

بمستان صهبای جام الست (۲) (شراب)     بهوش آفرینان مدهوش و مست

الهی بعشاق با سوز و ساز     برندان بی کینهٔ پاکباز

بمردان نرد وفا باخته     دل و دین و جان با تو پرداخته

الهی بمستان بی آبرو     صبوحی زدگان بی های و هو

سر از پا ندانسته و پا ز دست     بپای خم افتاده تا حشر مست

الهی بپیران در رقص چست     به پیمانه نوشان پیمان درست

بمستان با خون رز شسته رو     بآب خرابات کرده وضو

الهی بمستان بیرون ز کی (۳)     بمستان بیهش از بن تاک و می

می صرف وحدت زده با احد     بذکر صمد از ازل تا ابد

## مناجات

## الهی نامه دعا

الهی با حمد سر انبیا — علی شاه مردان مه اولیا
بخیل ملایک همه مرسلین — بلوح و قلم کرسی عرش برین
الهی به پیران کار آگهت — منازل شناسان رسم و رهت
که راهم نمائی نه ره گم کنی — ز غفلت سرم را سوی دم کنی
الهی به نیکان و خاصان خاص — ز خویش و ز قید علایق خلاص
که از بند شهوت خلاصم کنی — یکی از ندیمان خاصم کنی
الهی بمردان تسلیم کیش — ز خوف و طمع رسته وز نوش و نیش
نگهدار در وقت تسلیم جان — ز شیطان تو ایمان ما در امان
الهی بصدق جوانان شیر — بصورت جوان و بمعنی چو پیر
جوانان ما را به پیری رسان — بخیر و سلامت به پیری رسان
الهی بطفلان ناخورده شیر — بجز از دم تیغ و پیکان و تیر
که اطفال ما را جهان شیر کن — گلوشان پر از شربت و شیر کن
الهی دل بنده را شاد کن — ز بند خود و همه آزاد کن
همینم دعا بس بختم کلام — که بخشی گناهان ما والسلام



## مناجات بائمه چهارده معصوم علیهم السلام با ذکر اسامی و القاب

الهی بحق الهیتت — بذات و باوصاف و ماهیتت
باسماء حسنی و وصف کمال — بانوار قدس و جلال و جمال
الهی بحق محمد امین — رهین مصطفی خاتم المرسلین
که دینش بود تا قیامت بپا — بتأیید توحید الا و لا
الهی بحق علی ولی — شه مرتضی دل از و منجلی
که ما را ز جمله ولایش بس است — بگفتیم رمزی ز دل گر کس است
الهی بزهرا که لقب فاطمه — که خیر النساء باشد و خاتمه
که ناموس ما را تو مستور دار — وزان چشم نامحرمان دور دار
الهی بخلق و بحلم حسن — شه مجتبی و مه ممتحن
که ما را ز خوی بد ای رهنما — بخلق و بخوی نکو ره نما
الهی بخون حسین شهید — که جانباز مانند او کس ندید
که ما را ز صهبای(۱) شوق چنان — که باشیم در راه ایمان بجان
الهی بزهد علی رشاد — سر جمله عباد زین العباد
که ما را بتوفیق طاعت بدار — بتقوی و زهد و عبادت بدار
الهی بعلم محمد مبین — امام یقین باقر علم دین

(۱) شراب محبت

که ما را فقیه کن بعلم و عمل — بری دار از جهل و مکر و حیل
الهی بجعفر که صادق بود — کلامش بحق جمله ناطق بود
که ما را قرین دار با یار نیک — بگفتار و کردار و پندار نیک
الهی بموسی کاظم لقب — باحکام دین عالم و منتخب
که ما را بری دار ز افعال بد — ز خشم و ز شهوت ز حرص و حسد
الهی برشد علی رضا — شه طوس تسلیم حکم قضا
که از کار بنده تو راضی شوی — ز آینده و حال و ماضی شوی
الهی بجود محمد تقی — امام نهم عالم و متقی
که ما را ز بخل و حسد دور کن — جوانمرد و خوش طبع و مسرور کن
الهی بهادی علی نقی — امام دهم پور پاک تقی
که ما را ز گمراهی و کجروی — بدین و ره راست رهبر شوی
الهی بجاه حسن عسکری — برازندهٔ شوکت و سروری
که ما را نگهدار جاه و وقار — بری دار از آفت ننگ و عار
الهی بمهدی با اقتدار — محمد سمی خاتم هشت و چار
که ما را بدو چشم روشن کنی
جهان را بنورش مزین کنی



## مناجات الهی نامهٔ عاشقانه

الهی دل تمنای تو دارد — سرم بر سینه سودای تو دارد
الهی دل گرفتار تو خوشتر — بپای دل خس و خار تو خوشتر
الهی دل ز هجرت پاره پاره است — بجز وصلت غم دل را چه چاره است
الهی اندرین دلهای خاکی — ز نور خویشتن ده تابناکی
الهی هر دلی خود دل نباشد — دل بی نور تو جز گل نباشد
الهی پاک کن از گل دلم را — بحق میکن مبدل باطلم را
الهی سینهٔ بی کینه ام ده — بمردانت صفای سینه ام ده
الهی سینهٔ ده تابناکم — بکن ز آلودگیها جمله پاکم
الهی سینهٔ ده با غم و آه — در آن سینه دلی از درد آگاه
الهی سوز و درد و آه و ناله — بسوی تو مرا باشد حواله
الهی هر که را نه غم و درد — دلی بی نور دارد سینه سرد
الهی دوستانت را غم داغ — بسی خوشتر ز روح[1] و راحت باغ
الهی داغ ما را مرهمی نه — ز مرهمهای خود بر آن همی نه
الهی نار شوق جانفزایت — بنه بر این دل ویران سرایت
الهی در نهادم آتشی نه — بر آن آتش ز شوقت تابشی نه

(۱) راحت و شادی و خوشی

الهی آتشی جانسوز دارم شب دردت چنان نوروز دارم
الهی آتشم را شعله انگیز ز نفخ خویشتن نفتی بر آن ریز
الهی آتشین تر کن زبانم که یارد گفتن از سوز نهانم
الهی از غم هجرم رها کن بوصل خویشتن دردم دوا کن
الهی وصل خود را سهل گردان دل نااهل ما را اهل گردان
الهی کن مرا از خود خلاصم رهی ده ای خدا در بزم خاصم
الهی اینکه فارغ کن ز خویشم منه زین بیش غم بر جان ریشم
الهی بنده خود گر بخوانیم ز نفس و بندگی تن رهانیم
الهی جز تو من یاور ندارم خدائی غیر تو باور ندارم
الهی جز محمد رهبرم نیست بدل غیر از ولای حیدرم نیست
الهی دوستدار هشت و چارم بایشان کن بروز حشر یارم
الهی دانش قرآنم آموز بنور معرفت جانم بیفروز
الهی از کرم بخشا گناهم بده در سایه لطفت پناهم
الهی گر مرا غیر از گنه نیست بپیش رحمتت نام گنه چیست
الهی بنده گر شد در خور بند امید عفو دارد از خداوند

کتبه العبد حسن بن مرتضی الحسینی عفی عنهما